دیوان

مرحوم حاجی حیدر علی

((حاجب شیرازی))

مرکز فروش

تهران ـ بین الحرمین

کتابفروشی شهشهانی

دیوان

مرحوم میرزا حیدرعلی حاجب شیرازی

مرکز-فروش

تهران بین الحرمین

کتابفروشی میرزا اسدالله شهشهانی

اسفند ۱۳۲۷

چاپخانه علمی

دیوان

حاجب شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

اتی امرالله ایساقی بیار آن راحت دلها
بعشاقان و مهجوران ادرکاسا وناولها
بده زان راح ریحانی بمنظوران روحانی
مگرزین آب رحمانی برویانی گل از گلها
ببند ایساربان محمل مکاهل ناقه راامشب
نوید وصل آید از جرسها و ز جلاجلها
ز محمل رخ چو بنماید نقاب از چهره بگشاید
صلای انظرو آید ز مرحلها و محملها
بظل خیمه جانان بباید رو نهاد از جان
که خرشید جهان آراست در ظلهاو بظیها
بجز خون دل اندر عشق حاصل چیست عاشقرا
فغان کامشب زدامن ریخت چشم این طرفه حاصلها
بباید همچو مجنون سر نهادن سوی صحراها
که شد محفل نشین لیلی وش آنخورشید محفلها

نوید دنیوی باطل نعیم آخرت عاطل
چه دل دادی بباطلها چرا نازی بباطلها

بکوی عشق گر پا مینهی از جان و سر بگذر
که خونخوار است وادیها و خونریز است منزلها

یکی بردار دست افشان یکی در نار پا کوبان
عجب شوریست در سرها عجب سوزیست در دلها

خدا را ناخدا کشتی مران زین پس بطوفانها
که کشتی هاست باموجش در این دربار اقلیها

روانند از پی عشاق مشرقها بمغربها
ز ساحلها بدریاها ز دریاها بساحلها

می از میخانه وحدت کند حاجب طلب امشب
اتی امرالله ایساقی ادر کاسا و ناولیها

خواهی ار روشن کنی ای ماه سیما جمع را
از حجاب و هم بیرون آی و بنشان شمع را

شمع عالم پرتو اسنی کافتابی آفتاب
روز روشن کن شب تاریك هجران جمع را

فرد هر جمعی و جمع فردها سر جمع کل
جمع کن افراد و ازهر جمع بگشا سبع را

فتنه بیدار است وامنیت بخواب و عدل مات
بر طبیعت وا گذار امروز قلع و قمع را

حاجبا ویران شد ایران ازچه از کردار زشت
آستین از چشم خونین گیر وبفشان دمع را

از رخ فکند شاهد واحد نقابرا   رونق شکست جرم مه و آفتابرا

برصفحه دید تاخط ما آسمان کشید　　بر لوح جدی اول برق وشهابرا
عیسی ستاره بود منم عین آفتاب　　باید ستاره دور زند آفتاب را
مارا مبین خراب که آباد مطلقیم　　بس گنجها نهفته مکان خراب را
ای کج حساب بیخبر هستی که کردگار　　طومار کرد دفتر یوم الحساب را
خواهی شنید پنبه گر از گوش بر کشی　　از مصدر جلال عتاب و خطاب را
کم زن زجنك و باش خریدار صلح کل　　تا نشنوی صلای عذاب وعقاب را
رسوا چو صبح کاذبی و مشك پر زباد　　دررعوی خلاف جواب و سئوال را
خواهی اگر زقدرت طبعم شوی خبر　　تجدید کن کتاب صلوة و نصاب را

حاجب حجاب وهم جهان را فرا گرفت
واجب بود که بر فکنی این حجاب را

تا بکی گرم کنی رخش قضا جولانرا　　تنك کردی بدلیران جهان میدان را
گوی دلها بخم زلف چو چوگانداری　　لطمه بر گوی مزن رنجه مکن چوگانرا
کس زاحسان تو محروم نخواهد بودن　　هیچ شك نیست که بخشی گنه شیطانرا
عاقبت خشت سرای دگران خواهی شد　　ایکه شداد صفت سر زدهٔ ایوان را
گر تو در باغ باین قد و خد و خط گذری　　باغبان ترك کند سرو و گل و ریحان را
زاهد از مستی صهبای ولا بیخبر است　　آب حیوان ندهد فایده هر حیوان را
گر رعیت بهوا داری سلطان نرود　　اعتباری نبود سلطنت سلطانرا
به ز تورات و زبور و صحف و انجیل است　　گر تلاوت کنی ایخواجه تو این قرآنرا
ایمنی خواهی اگر رشته ایمان بکف آر　　عاقل آن نیستکه کامل نکند ایمانرا

حاجب از کنج خرابات چنان گنج درآی
تا خرابی چو تو آباد کند ایرانرا

ایکه بس بیخبری عالم انسانی را　　کرده بر خویش روا خصلت حیوانی را
کیست آنکس که بحیوان کند اثبات شرف　　آنکه دارد صفت خاصه رحمانی را

حسن‌وقبح همه کس بنگر خاموش نشین | روز آئینه بیاموز تو حیرانی را
اگر امروز زسلطان وزشاهت خبراست | بگدائی بخری حشمت سلطانی را
نفسی نفس دغا پیشه اگر رام کنی | عین رحمانی و بندی دم شیطانی را
مدعی نقص کمالات مرا گفت چه باك | اهرمن خیره شود صنعت یزدانی را
ایکه در عالم جسمی بحقیقت پا بست | جسم حائل نشود باطن نورانی را
نیمه‌شب بارخ چون روز چو روشن گذری | نور باران کنی ازرخ شب ظلمانی را
دل در آنشور که من در قفس سینهٔ تنك | شرمگین کرده زخود یوسف زندانی را
زاهد این خیله و طامات و خرابات بنه | مرد دانا نخرد سکهٔ نادانی را
گر نهی پا بسر چرخ بدین حسن و جمال | چرخ ثور و حمل آرد صف قربانی را
صلح کل باش و دل از وسوسه جنك بشوی | تاچو دیوان نکنی خدمت دیوانی را
از پی نزع صلاح آمر کل فرمان داد | کیست گردن ننهد حلم جهان بانی را
مرغ را پخته بسوزم جگرای پخته‌خام | تا تو زینت نکنی صفحه پیشانی را

حاجب ازپرده اوهام برون منه گام
تا بداند همه کس معنی روحانی را

شنیده‌ایم که خون کرده هدو مارا | شکایت ازتو نبردیم پیش کس یارا
لطیف‌تر زگل نوشگفته است تنت | خجالت ازچه دهی پرنیان و دیبا را
میان دائره عارض تو نقطه خال | نموده صورت معنی جمال زیبا را
نظر بسینه آئینه شکل خود میکن | عیان کن ازرخ خود نورطورسینا را
بقاف تا نرسی قدر قرب نشناسی | محقق است نبینی جمال عنقا را
بمصر عکس رخت رفت یوسفان گویند | نمود نسخ عجب یوسف و زلیخا را
بجستجوی توای گوهر مراد زدند | عقول غوطه چوغواص هفت دریا را
ولی بخلوت دل عشقشان هدایت کرد | که یافتند بسی آن نگار یکتا را
نه کعبه نی حجر الاسود قبله دل | حقیقت همه سری بود سویدا را

دوچشم داری‌وازراه چشم نشناسی ترا که بسته بجز جهل چشم بینارا
بدان زبیخردی قدرخویش نشناسی که قدر هیچ ندانی تومرد دانا را
مسیح زنده اگر کردعالمی چه‌عجب توزنده کرده از یکنفس مسیحا را
بیار ساقی‌ازآن راح‌روح ریحانی که مردصبح صلا داد شرب صهبا را

بجان بکوش تودر کار صلح کل حاجب
که کرده جنك چودوزخ بهشت‌علیا را

صبح عطسه زن یار با وفا گشت مشك بو عطسه صبا
خون زعارضش بر زمین‌چکید شد زمین بهشت از گل و گیا
تا صبا کشید از رخش نقاب بر طلوع داد صبح را صلا
خضر تشنه تر از سکندر است در چه فنا ست چشمه بقا
در فنا مرا دولت بقاست چون بقای مرد هست در فنا
چیست امر خیر صلح غیر کل چیست کار نیك به از این ترا
ننك جنك شد ایزد از زمین رنك صلح ریخت چون دراین فضا
گر برون رود زشتی از جهان کی برون رود ز اهل ری ریا
از حجاب وهم حاجبا در آی تا شود بغیر ثابت ادعا

خیرو نیکوئی در خفا نکوست
فسق در خفاست خیر بر ملا

در عدم آئینه بودم روی یار خویش را
دادمی درجان‌و دل منزل نکار خویش‌را
خویش‌را کردم بصورت‌چون گدازانروفزود
بختم ازشاهان بمعنی اعتبار خویش را
در حریم یار نپسندم شود محرم رقیب
کی دهد صیاد بر دشمن شکار خویش را

ساقیا در آب بسته آتش سیال زیر
بشکنم تا از یکی ساغر خمار خویش‌را
شاهباز عالم قدسم نیم زین خاکدان
آشنا زین پس کنم دارو دیار خویش را
آستین ازپیش اشك دیده برگیرم اگر
رشك جیحون میکنم ازخون کنار خویش‌را
درشمار جنك و قتل هستند مردم روزوشب
لیك من صلح وصفا کردم شعار خویش‌را
لوك مست سر قطارم بار داروخار خوار
زان نهادم در کف جانان مهار خویش‌را
هر بهاری را خزانی است حاجب درقفا
من بعالم بی خزان بینم بهار خویش را

بحقارت منکر مدعیا ایران را   ایزد آباد کند عاقبت این ویران را
یوسفی هست بحسن ار چه بود ایرانی   عزت مصر زیادش براین زندان‌را
گرچه درعهدقدیمش همه مینوخواندند   میتوان مینوازاین بعد بخوانند آنرا
باغ رضوان که بودوعده زاهداینست   مردوزن حوری وغلمان شودواینرضوانرا
قاب شیران دژم ممکن گرگان نشود   نهی امروز مبین روبهکا میدان را
جامه‌وصل بپوشان و برآتش زن آب   ای‌عجل این تن عریان ودل بریان را
قوت بازوی مشروطه‌چونیروی قضاست   غالب آنستکه مغلوب کند سلطان‌را
از قدو خد و خط تازه جوانان بینی   برزمین غرقه بخون سروو گل وریحانرا
قهقرائیکه تو از راه خدا بر گشتی   لعن تا کی کنی از بیخردی شیطان‌را
نیست جزانس ومحبت غرض ازهستی گل   ورنه‌حیوان بشرف چهره بودانسان‌را
هان بمیدان علی آمد تو معاویه برو   عمر آسا بحیل کن سرنی قرآن را

آب حیوان که‌دهد عمرابدداندخضر　　عین‌علم‌است که‌آنسان کنداوحیوان‌را
مدعی‌راست‌سری‌سخت‌تراز سندان‌لیك　　پتك‌وش خامه‌مابشكند این‌سندان را
آخرای‌صلح کجائی چه کسی‌رخ بنما　　روز وصل‌آر بپاداش شب هجرانرا
صلح کل‌چیره بجنك‌است‌چنان‌صدق بکذب
حاجبا مژده بس این دایرهٔ امکان را

الا یاایها الساقی دع الدنیا و ما فیها
بده صوفی‌وشان رازا نشراب‌ناب صافیها
طبیب حاذقی ایدوست بیماران هجران‌را
بیانت صحت عاجل عیانت عین شافی ها
میانش را بمو نسبت نباشد لیك دانستم
جهان بسته با یکمو چو کردم موشکافیها
غمت رابود بادلها شکایتها ز موج خون
لبت از یك تبسم کرد دلها را تلافیها
بروای‌صوفی‌زاهدببنداین درگه ازحسرت
گذشت آن‌خرقه‌بازی‌هاوعرفان کهنه‌بافیها
بحاجب‌امرشد تاصلح کل گیردجهان‌لیکن
برنجد طبع جنگی زین مناهی دین منافیها

درآن‌مجلس که‌حرمن نیست می را　　صلا ده ای پسر خوبان ری را
می‌ومطرب‌در این مجلس‌مباح‌است　　خبر کن ساقی فرخنده‌پی را
به‌ری خوبان دریغ از مانکردند　　می‌و چنك و رباب وعودونی را
چنان دارند یارانم که دارند　　بنات النعش اطراف جدی را
چه‌سر در باده و جام است زاهد　　که‌عالم‌راغب‌هستند این دوشیئی را
یك جام آنچنانم مست گرداند　　که بخشم تخت‌وتاج جم و کی را

تو از عکس رخ و زلف آفریدی — بحکمت نور و ظلمت شمس و فی را
معلم شد بعلم و عشق جانان — که این علم هنر آموخت وی را
بهار عمر راهست از قفا دی — تو کردی نو بهاری فصل ری را
کریمان را بگیرد موت دامن — که حاجب کرد طی این طرفه حی را

بساط حاتم طی ، طی نگردد
اگر دست قضا طی کرد طی را

جشن ملی است که آرد فرح و شادیرا — یارب از ما مستان نعمت آزادی را
از حوادث نشود کشور ایران ویران — که بوی داد خدا خلعت آبادی را
ساقی از دادن می علت تأخیر چه بود — از چه ناقص کنی این عیش خدادادی را
شادی روی بتی می ده و میگن شادی — که بود قبله بت شاهد نو شادی را
هست مشروطه چو مشاطه عدالت چو عروس — تا برند اهل جهان لذت دامادی را
نپسندید اگر ناصفتان خون چو زلو — زو ستانند قصاص دل فریادی را
این دعا ورد زبان همه خوبان بادا — یارب از ما مستان نعمت آزادی را

حاجب از شعر تو در شور و نوا شد بلبل
از گل آموخت مگر این فن استادی را

تا بکی خورد نباید غم دانائی را — تا بکی پیشه توان کرد شکیبائی را
نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن — پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
ملك اسکندر و دارائی دارا چو نشد — بان درویش مکش زحمت دارائی را
جز بزنجیر سر زلف تو گشتن پابست — چاره نبود دل دیوانه شیدائی را
هر که سودای تو دارد سر و سامان چه کند — سر و سامان نبود عاشق سودائی را
پیش ناحق زحقیقت چه زنی دم هشدار — چون بدریا فکنی وحشی صحرائی را
یوسفان دست ندانند و ترنج از حسنت — کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
خوش بگلزار در آ تا گل و سرو آموزند — از قد و خط تو رعنائی و زیبائی را

نرگس از چشم تو مسکین شد و بیچاره بماند تا فراموش کند شیوهٔ شهلائی را
صوفی صافیم و ساده دل و ساده پرست که پسندید چو من عالم رسوائی را
خشك و بیمغز جوانی که بپیری نرسید چه بود نی نکند خدمت اگر نائی را
هر کجا روی کند قبله بود ابروی یار همه جا یافت توان آن بت هرجائی را
بگدائی نرسی تا نشوی بنده خلق ای پسر جمع کن اسباب خودآرائی را
نیست یك تن که ز تنهائی من تن نزند تا بداند پس از این لذت تنهائی را
تا که یکتا نشوی ظاهر و باطن نزنی
هم چو حاجب بفلك تو بت یکتائی را

چون مدعی ازسر ننهی این من و مارا بگذار تو این دعوی بیهوده خدا را
گر عزت و عزلت بود و علم و قناعت از شاهی عالم نبود فرق گدا را
سر داری و سر کاری عالم همه ازماست کس باسروپا نیست م‌ ی بی سروپا را
یکسان بر دلدار بود شاه و گدا زانك یکسار نگرد شمس وقمررا و سما را
دلدار همان جوهر فرداست که درماست از اوست من و مأمن باصدق و صفا را
زاهد ز در میکده بگذر که ببوئی از دست دهی نخوت دستار وعبا را
بیهوده کنی لعن بشیطان و ندانی کز جهل به نشناخته نفس دغا را
این هستی عالم همه مضرقه سوداست انسان نکند پیشه اگر مهر و وفا را
محتاج طبیبند سلیمان و مقیمان خواهند ز فیض تو دوا را و شفا را
چون کلك گهر سلك بتان تو ببوسد موسی کند ازشرم نهان دست وعصا را
ساقی مکن اندیشه ز بی مهری دوران زود آگه ز دل دور کند جور جفا را
نی پست بود محرم اسرار نه قاصد محرم نتوان خواند بکوی تو صبا را
زان شمع هدایت زهدایت شده حاجب
خامش نکند باد بدان شمع هدارا

تا پریشان برخ آن زلف سمن ساست ترا
جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا

دست بردی برخ از شرم حریفان دانند
که تو موسائی و عزم ید وبیضاست ترا

چون‌درآئی بسخن زنده کنی عظم رمیم
ای‌صنم خود مگر اعجاز مسیحاست ترا

هر که بوسید لبت یافت حیات ابدی
چشمهٔ خضر مگر در لب گویاست ترا

همچو ترسابچگان عودوصلیب افکندی
یاجمال بدو سو زلف چلیپاست ترا

سرکوی تو بود محشر خونین کفنان
خود ببام آی اگر میل تماشاست ترا

بتولای تو حاجب بدوعالم زده پای
باچنین شوخ بگواز چه تبراست ترا

اگر ای حریف جوئی بصفای دل خدا را
بنشین بعرش وحدت بنگر جمال مارا

تو اگر خدا پرستی بخودآی ازچه‌مستی
بپرست اگر توانی ز ره هوس هوارا

هله ای حریف رندان بگذر زمستمندان
بشناس اگر توانی سر کوچهٔ خدا را

چو زکوی لا گذشتی برسی بملك الا
تو بلا ندیده داری سر دولت ولا را

پی رفع چند دجال و برفع جیش شیطان
تو که‌موسی آفرینی بفکن زکف عصارا

چو حیات‌جاودانی طلبی زحق طلب کن
که دهند قد سیانت بجهان دلا صلا را

بطواف کعبه دل چو میان جان به‌بستی
بطلب ز طبع حاجب می بیغش صفا را

خورشید نور باده و ماه است جام ما ناهید مطرب آمد و کیوان غلام ما
ما ملك جم بهای یکی جام داده‌ایم زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
مامی ز دست پیر خرابات خورده‌ایم پیداست شور مستی ما از کلام ما
خواهی اگر بکوی خرابات ره‌بری همت بخواه از در دارالسلام ما
ما مهر مهر یار بدل بر نهاده‌ایم شد سکه سعادت و دولت بنام ما
ما محرمان خلوت دلدار بوده‌ایم واجب شمرده اهل جهان احترام ما
حاجب تو مستقیم گذر کن از این صراط
زان رو که هست هادی مهدی امام ما

سیمرغ بهر دانه کی صید گردد عام را
بر چین ز راه مرغ دل صیاد نادان دام را
ای عقل دوراندیش روهم قانع و درویش‌شو
از بهر انعامی چرا در پی روی انعام را
ز اسرار جام و جم دهد پیر خراباتم خبر
چون جم اگر پرمیکنی از روی حکمت جام را
زلف و بیاض عارضت صبحی توان آوردوشام
هم صبح تیره صبح را هم صبح روشن شام را
کعبه چرا پوشد بخود هر ساله زرین پیرهن
بهر طواف کوی تو بندد بخود احرام را
هردم تبسم میکنی برچشم گریان خلق را
از پسته خندان کشی روغن عجب بادام را
ز اصنام بی حس بر کسی دارد بپنهانی بسی
با قدرت حسن، ای صنم بشکن تو این‌اصنام را

دردی کش میخانه را بعد از سلام ما بگو
گر جو شش باد آورد پیران دردآشام را
ای‌صلح کن از جنك کین‌مردم همه سرسامید
با حکمت کامل ز سر بیرون کن‌این‌سرسام‌را
پیغمبران بت زتو سر مشق قانون میکنند
سر مشق‌را تجدید ده یکسان کن‌این پیغامبرا
جنسی سلامت‌نادر است اندر دیارمسلمین
آن کیست تامعنی کندحاجب چنین‌اسلام‌را

ساقی رسان بر ابروی‌مردان‌سلام‌ما — وانگه‌بنور باده برافروز جـام ما
مستی ما ز تشنه شرب مدام نیست — ای ناچشیده لذت شرب مدام ما
تا هست نجم ثابت و سیاررا مدار — ثبت است‌نجم ثابت مطلق‌دوام ما
چون گوهرشرف که‌بوددرجش‌اعتبار — ضبط‌است بر خزائن دلها کلام ما
ای شورچشم تلخ‌تر شروحسودوار — شیرین بود برغم تو بی‌طعم‌کام‌ما
نوبت زن زمانه زند بر زر سپهر — در هفت گاه نوبت دولت بنام ما
زاسرارجام‌جم کسی آگه‌نشددرست — تاجام می‌چو جم نکشیدی زجام ما
ما ملك عافیت بدو ساغر گرفته‌ایم — خورسند گشته پیر مغان از مقام ما
آمدزنظم دلکش‌حاجب ندای‌صلح
خیل ملایکند سپاه و نظام ما

بر ناقه بند محمل ایساربان خدارا — امشب بوادی دل واصل‌نماتوما را
این‌راه پر خطررا باید بسردویدن — کی‌ناقه‌بود و محمل‌درویش‌بینوارا
قامت بتابرافراز تاعرشیان بگویند — قد قامت القیامه یا ایهاالسکا را
درعلم کوش‌وحکمت‌دریاب‌ایندو نعمت — کاین‌دولت‌و کرامت‌قارو نکند گدارا
آثار نیکنامی درطی این دو لفظند — با راستان درستی با کجروان‌مدارا

مارا بغیر نسبت نتوان براستی داد بامشتری نشاید کردن قرین سهارا
درسیر کعبه رفتیم شستیم رخ ززمزم گشتیم بامی جام هم مروه وصفارا
اعجاز خامه‌ام بین اسرار نامه بنگر هردم عیان نماید واللیل والضحارا

آداب آدمیت فضل است و بذل و رحمت
با نغمه دف وجنك حاجب زد این صلارا

کم شانه میزن ای صنم آنطره پرتاب را
از آشیان بیرون مکن مرغ دل بی تاب را
خاك وجود عاشقان برباد خود کامی مده
ای ترك آتش خوب گیر از تشنه کامان آنرا
زنجیر شیران کرده هر تاری ازگیسوی خود
پرداختن ازجنس خود ای شیر شکرقاب‌را
محرابیان ابرویت اندر صلوة دایمند
بگذار بر اهل ریا این منبر و محراب را
دریاب عمر جاودان از جرعه پیر مغان
زین باده کن مست ابد یکبار شیخ‌وشاب‌را
بی آتش و بی دود دم کردیم درسرمای دی
منعم بگو کمتر کشد منت خز و سنجاب را
ای عدل عالمگیر ما با صلح کل دمسازشو
برچین بساط ظلم و کین برهمزن این‌اسباب‌را
خورشید وش پنهان‌مشو مه خود نمائی میکند
بازآی تا رسوا کنی این کرمك شب تاب را
در خواب دیدم شمس را تابید از برج‌شرف
از خانقاهش یافتم تعبیر کردم خواب را

حاجب بمی ار دُرده رم از بیم گرك وسك چه غم
راعی چو شدخصم زمه‌خجلت دهدا کلاب‌را

ایفلك ببال امروز ای‌زمین بنال امشب — زانکه باده‌شدمقصدزانکه‌ساده‌شدمطلب
شاه عشق پیدا شد رایتش هویدا شد — از پی جهانگیری زد رکاب بر مرکب
صلح دررکاب او عدل در جناب او — این بود ورا مکسب آن بودورامشرب
شیر بیشهٔ ایمان حمله‌ورشد از ایران — زهرریزد ازدندان‌خون‌چکانداز مخلب
زهر او عدوی ظلم قهراو ونال کین — جان‌ززهر و قهر اوهردواررسد برلب
نور او کند روشن عالمی ز سر تابن — حبذاازاین‌مصباح مرحبا ازاین کوکب
هادی سبل آمد روز صلح کل آمد — مردحاسداندرتاب سوخت‌منکراندرتب
معنی ذهب داند آنکه این غزل خواند
حاجب‌ازوهب برخواست تاذهب کند مذهب

زچشم ساقی وتاب‌شراب‌بانك رباب — بروزوشب همه‌افتاده‌ایم مست‌وخراب
رفیق صادق و یار موافق ار نبود — رفیق رطل شرابست ویارغار کباب
اگر رقیب گریزد ز کلك ماچه‌عجب — برد چگونه غرازبل‌پیش‌تیر شهاب
سراب آب نماید ز دور و نمیدانیم — که از سراب نشد هیچ تشنهٔ‌سیراب
ز ضعف پیری‌وجهل‌جهول‌وشدت‌فقر — دگرنه‌حال‌سؤالست‌ونی‌مجال‌جواب
کنونکه‌روزحسابست‌وحشر ونشروامم — نمیروند چرامردوزن براه حساب
متاز توسن ناز ای سوار گرم عنان — که‌در گذشت تراخون‌عاشقان زرکاب
مشو بسنگدلی غره و بخویش مبال — که‌هست‌شیشهٔ عمرازهوابشکل‌حباب
حجاب وهم بر انداز از میان حاجب
که وهم عقل جهان را بود بزرگ حجاب

چودم بدم کشدهمی‌اساس‌اعتبار شب — بآب صلح شویدا سیاهی عذار شب

غزال خوش‌خرام فتاده شب بدام من | اگر چه ناروا بود براستی شکار شب
همای قدس آشیان فکند سایه بر جهان | بصبحدم گشوده پر پرید از دیار شب
بروز شمس در بغل بشب مهم در آستین | شبم بصبح همقدم بصبح رهسپار شب
شب سیاه عاشقان سپیدتر ز صبح شد | چو آفتاب معدلت برون شد از حصار شب
فساد و فتنه بیشتر زدوز و شب عیان شود | مگر بچشم و زلف تو بتا بود قرار شب
بدل بصبح وصل شد شب فراق عاشقان | بدست کیست غیر تو عنان و اختیار شب
سیاه بخت شد عدو چو روز ما سفید شد | شعار او سیه بود همیشه چون شعار شب
ببین حسود شوم را غراب بین و بوم را | ندیده روی صبحدم غنود در کنار شب

بده صلای صلح کل بروز وصل حاجبا
بدست جنگجو مده زمام اقتدار شب

طالع بصبحدم شود ار با تو آفتاب | پنهان کند زشرم تو رخساره در سحاب
مه را زخجلت تو بود روی در محاق | وز شرم آفتاب برخ افکند نقاب
خورشید منکسف شود و ماه منخسف | بی نقص عارض تو در آید چو از آفتاب
ساقی خراب کن تو خرابانیان زمی | کاباد از تو باد جهان گر شود خراب
ویران شد است کشور ایران زعمر و زید | زیرا که عمر بد متعدی و کج حساب
تا صلح کل بمرکز عالم شود علم | خلق از جدال و جنگ بخوفند و اضطراب
تا سنجش عدالت حق سایه بفکند | خلقند پر ز بیم و جهانی پر انقلاب
ایصلح صبح صادقی از غیب کن طلوع | تا خاک را ز خون نشود کف دگر خضاب
آرد هجوم لشگر غم گر بملك دل | حصنی بگرد خویش بکش از خم شراب
گل کشت گشت دشت زخونجان خون گذشت | بلبل شد است کرکس و صلصل شده غراب
ای مدعی فریب و فسونت رسد زدور | ازدور آب صاف نماید بلی سراب

رورو از آنکه حاجب درویش نیستی
کی پشهٔ ضعیف بپرد شود عقاب

ای ز سر تا بقدم ناز و عطیب — عضو عضو تو همه طیب وطیب
این سخن با که توان گفت که ما — جز تو محبوب ندیدیم و حبیب
چند تازی فرس ای گرم عنان — خون عشاق گذشته ز رکیب
کلك تو شافی وکافی است ولیك — در حذاقت تو حکیمی و طبیب
شرف از علم بود یا ز ادب — بی ادب را نتوان خواند ادیب
تا بده علم معلم نشوی — به ادیبی نه اریبی نه لبیب
روزوصل آمد و زد برشب هجر — پشت در ماند بیك عمر رقیب
صدق وعصمت اگرت هست درست — نه ابیلی نه اصیلی نه نجیب

حاجب از پردهٔ پندار درآی
چند محجوبی تنهاو غریب

بر در میکده درویش بنه پای طلب — زوحیات طلب امروز از این خانه طلب
خانهٔ موت نشین تا که رسد آبحیات — طلب اینست بجان سبز کن امسال طلب
میخ این چادرصد پاره بدل زن نه بگل — هرچه خواهی از باده فروشان ادب
خدمت پیر مغان روبحقارت نه بکبر — کاندرینجا نه حسب کس ز توخواهد نه نسب
پای عرعر منشین و ثمر ازبید مخواه — روتودرسایه نخلی که بچینیش رطب
عرب ازپارسیان تربیت آموخت درست — که سعادت زعجم بودشقاوت زعرب
علم آموزوادب زانکه بچیزی نخرند — مردم با اذیت جامه دیباو قصب
لذتی هست بتحصیل علوم ار دانی — که زدوشیزه نبردند جوانان عذب

حاجب ازپرده درآویزی بعالم بنما
که جهانند ز هجرتودررنج و تعب

صبح شد ساقیان مست و خراب — در کدو از صبو کنید شراب
شب تاریك روز روشن شد — الصبوح الصبوح یا اصحاب
صبح شد کرد آفتاب طلوع — تا بکی می کشیم در مهتاب

صبح شد نوبت صبوحی شد رخ بشوئید از خماری خواب
صبح‌صادق چو شد سهیل دمید مرد بیچاره کرمك شب تاب
ما ز خم یا فتیم می خانه آنچه میخواست‌زاهد از محراب
سبحه آن دور رانخواهد زد که زند دور جام بادهٔ ناب
نقدبا ساقی است نسیه بمحض خالر کوثر کوائب الاتراب

چند ساغر به حاجب درویش
داد باید بیانك چنك ورباب

عطسهٔ مشکوار زرصبح جهان چو رفت شب
لخلخه سای شد صبا بادهٔ مشکبو طلب
بادهٔ جام جم بکش تا خط جور دمبدم
زانکه توهم بجای جم منتبخی و منتخب
باغ بهشت عدن شد دست بصورت ارم
سرو چمان هر چمن شد بلوازم طرب
نیست نمونه . جهل‌را غیر جسارت و جدل
چیست نشانه علم را به زکرامت و ادب
پیر مغان برایکان می دهد و نمی خرد
فرو شهامت و حسب فخر و شرافت و؛ صب
دختر تاك تامرا یافت بکس نباخت دل
دختر بکر چون بود در بر شوهر عذب
گشت زمان صلح کل دورهٔ جنگجو گذشت
توپ‌وتفنك‌بعد ازاین بی‌جهت‌است‌و بی‌سبب

سرو ثمر ندارد اقامت نخل وار تو
سرو بود براستی زلف چو شاخهٔ رطب

پای شرف نهد ترا علم بفرق فرقدان
کزادبت بود نسب ور کرمت شود حسب

حاجب پارسی ترا نیست حریف و مدعی
پشك بمشك كی رسد عود نمیشود حطب

ببین که عشق تو افروخت آتش اندر آب — مراست کشتی تن غرق اشك همچو حباب
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — هزار بار شویم آب اگر بشکل حباب
ز بی‌حسابی ابنای روزگار افسوس — که سدباب حسابست رایشان بحساب
خران و گاو کجا آیت کلیم کجا — فغانکه آب ندانند تشنگان ز سراب
ببانك و چنك بدل شد غریو جنك چوداد — صلای صلح بعالم شه رفیع جناب
کشید خیمهٔ آنسان بر آسمان تقدیر — که هست صلح و عدالت وراعمود و طناب

ز جام ساقی باقی بنوش می حاجب
از آنکه شاهد واجد ز رخ کشید نقاب

در کاسهٔ دوچشم بود خون دل شراب — وز آتش درون شده لخت جگر کباب
از فتنه های دوره آخر زمان ببین — ایران در اضطراب و جهانی در انقلاب
از خون عاشقان وطن گشت کوه و دشت — کف نی خضیب وار همی روز و شب خضاب
از بس به نعشها شده مویان بنات نعش — شد خیره چشم انجم و شد چیره آفتاب
توپ شنید راست تفنك و رندل است — کز این دو شد بنای عدالت بری نخواب
یکقطره کرد ملت خود پاك شیخنا — نی شاهد و نه بینه بی حق و بی حساب
مشروطه خواه یا بی محض است نزد شیخ — تا آنکه بسته گشت ز مشروطه باب و تاب
ای صلح کل چو شمع ز مشرق طلوع کن — تا تیغهای خشك زند زنك در غراب

حاجب بملك معنی و در کشور کمال
غیر از تو کیست پادشه مالك الرقاب

دهر است پر از فتنه و شهر است پر آشوب
از چشم سیه مست توای بر همه محبوب
آن کس که همی گفت منم فاتح و غالب
شد با سپه و خیل و حشم عاجز و مغلوب
بس طرفه بناها که بدی جنت شداد
چون باغ ارم گشت همه ناقص و معیوب
مسجد که بدی کعبه طهران به حقیقت
چون مسجد اقصی است کنون ضایع ومخروب
چندیست شد از عدل شهنشاه در ایران
خون همه پامال و اثاث همه منهوب
در حضرت سلطان بچه تقصیر شدستند
اعیان همه معزول و رعیت همه مسکوب
شاها تو چو یعسوبی و ملت مگس نحل
بنگر که بعدل است همه عادت یعسوب
دعویت ربوبیت و عنوانت ابوت
ای رب ابالخصم ولد قاتل مربوب
حق گویم و از دار نترسم که از این دار
از گفتن حق بس چو مسیحا شده مصلوب
زاهد چو کنی مد والانصال در الحمد
چون نیست در این‌دایره کس غیرچومغضوب
آن صبر که در حوصلهٔ غیر نگنجد
در ماست که خارج بود از طاقت ایوب
شد از تو عزیز من ایا یوسف در مصر
روشن دل و جان همه چون دیدهٔ یعقوب

منعم خبر خدبهٔ جذاب چه پرسی
خذاب بود سیم وزر وعقل تو مجذوب
همت طلب از حاجب درویش بهر حال
گر طالب حقی بحقی بر همه مطلوب

صبح چو گذشت از سرم آب | تر سانیم از چه روز غرقاب
چون ز سر گذشت غم نیست | گرداب بود و یا که گرداب
امروز متاع کم بها نیست | چون حرف اضافه حب و احباب
ای آیت حب و رایت صدق | معنی جواد و عین وهاب
محبوب جهان توئی بتحقیق | حب تو بود ملاذ احباب
طبطاب ذقن بسولجان زلف | جنگی همه سولجان وطبطاب
پیچیده بپای دل به پری | عشقت چو بنخل خشك لباب
در آتش دل در آب دیده | خلقی چو سمندرند و سرخاب
از زلف سیاه تاب دارت | دلها همه با تب اند و بیتاب
افسوس که هیچکس ندانست | قدر تو یگانه در نایاب
تو هیکل قدس و کعبه کویت | رو قبله و ابروانت محراب
بر حال تو حاسدانش از برك | بناش خورد دریغ و نقاب
کوچك به بزرك نازد از چه | رستم نخورد فسوس سهراب

نوشد بعدم روانت معدیت
حاجب ز زبان جامه جلاب

ای امم را سر بسر مالك رقاب | شرمگین ماه از رخت چون آفتاب
ساخت تا نقاش قدرت نقش تو | حسن یوسف گشتن چو نقشی بر آب
هر که دیدت رخ ببیداری بروز | آفتاب مه بشب بیند بخواب
شد شریك از فعل نوشین توشهد | گشت آب از آتشین رویت شراب

در فراقت خون دل لخت جگر　عاشقان را آن شرابست این کباب
کشوری آباد را ویرانه کرد　اختلاف رای و جور انقلاب
سر بپای صلح کل باید نهاد　تا از او آباد گردد هر خراب
با بتی مهوش صبوحی کش فصیح　پیش کزرخ شمش بر گیرد نقاب
سر نهادن بر سر سودای عشق　منصبی عالی است سر ازوی متاب
بی حسابی های عالم نیست شد　در حساب مالك یوم الحساب
بهر شیرین خسرو از فرهاد کشت　تلخی شیرویه کرد او را عقاب
از تقالب شد تهی میدان مکر　حیدر صفدر برون آمد رعاب

از حجاب و هم حاجب تا یکی
ایخوش آنروزیکه بر گیری حجاب

نظر از روت کی بردارم امشب　اگر دشمن کشد بردارم امشب
بدار ار کشته شد هر کس عجب نیست　من از این دار برخور دارم امشب
اگر قدر کسان شد قسمت ازدار　فزون زین دار شد مقدارم امشب
ز یمن عشق و فیض قرب جانان　بیک عالم سرو سردارم امشب
غم دل تا سحر که گفت باید　بدان دل پردهٔ دل دارم امشب
منم ها هوتی لاهوت خرگاه　ز نا سوت ارقدم بر دارم امشب
ببوسم پایهٔ دار از سر دار　رهاند دار اگر زین دارم امشب

ببازم جان براهت حاجب آسا
ازاین سودا که برسر دارم امشب

ای خلق ز اخلاق تو تذهیب
وی نام گرامت همه جا باعث تحلیب
شد خانهٔ دلها همه معمور به امرت
پس از چه کنی در دل ما حکم بتهذیب

ای دفتر انصاف ز عنوان تو تزیین
وی نامهٔ اخلاص ز گفتارتو تزهیب
راضی بهلاکم نشود کس چو نباشد
ازچشم تو تحریك و ز ابروی تو ترغیب
ساقی کزك بعد شراب آر بتکرار
چون وقت نمازاست مگر خواندن تعقیب
از پای همی تا بسری قابل تحسین
در قرن همی تابقدم قابل ترجیب
کلك تو شهاب است همی قابل تحسین
در حل مسائل چه بود حاضر تحویب
زلف و خط و خال لبت از خلق ببردند
فهم و خرد زیرکی و هوش به ترتیب
تو نقطه موهومی و بی زحمت تقسیم
تو جوهر فردوسی و بی صنعت و ترکیب
ناقص بود آنکس که کندغیر تو تصدیق
ناحق بود آنکو که کند امر تو تکذیب
حاجب ز حجب گشت عیان تابنماید
رسم وده تحبیبوسخندانی وتادیب

بود تا صبح مهمان یارم امشب	ز بخت عمر بر خور دارم امشب
بود روح القدس تا صبح ساقی	که هم پیمانه شد دلدارم امشب
بود دربرمرا آن آیت نور	مسلم گشت نور و نارم امشب
سر دارم نویسد حق هوالله	اگر دستش کشدبردارم امشب
بدریای حقیقت غوطه دل زد	بر آمد گوهری شهوارم امشب

بشست صبح هرماهی نهنگیست چوشستانگشتخود بردادمامشب
خزف پا کف بکف دارد بداندیش نصیب از لجهٔ ز خارم امشب
قمرشدچون سهاب ارچشم بگذشت ثوابت شد همه سیارم امشب
همه خفتند و بیداری نمانده است ز هی از طالع بیدارم امشب
تعالی له بغیر از یار در دار نباشد تا سحر دیارم امشب
بمن تسلیم شد آن شوخ دلدار بحق بر یار خود مختارم امشب
شدم شیدای لیلی آفرینی که هامون کردمجنون وارمامشب
بهره در حیات و در مماتم همین‌سودا که بر سر دارم‌امشب

دل و جان رفت از دسام‌ولیکن
چوحاجب بر سران سردارم امشب

از صبح صادق سراز غیائب چون‌روی‌یار ازمشکین‌وزوائب
از شمس رویت شد مملو نور حب المشارب ذیل المقارب
شمشیر خونریزاز کف بیفکن عاشق نتابد در از مضارب
ای‌لیت ساغت‌وی از تو هارب جند تقا لب جیش ار ائب
زیبا غزلان بهر تو پـویان گرد صحاری طرف مشارب
مدغـم پناهت اندر محامد ملزم بذانت اندر منا قب
غیث المکارم غوت الاعاظم لیت المواکب کیش الکتائب
بهر تمنات بر هم نمایند مردان عالم حاجب حـواجب

هم حاضر هستی اندر معلوك
هم صابر هستی اندر مصائب

عصر شیخوخیت افضل باشد از عهد شباب
تا بخم چندی نماند صاف کی گردد شراب

ایکه چون کف‌الخضیبیت کف بود رنگین زخون
چون زخون دختر رز نبودت کفها خضاب
از گدایان در می خانه یاری می طلب
تا دهندت تخت کاوس افسر افراسیاب
از جناب مستطابی همت غیرت مخواه
زانکه امروزاست هر رزلی جناب مستطاب
مملکت‌ویران‌شود چون دادرس در ملك نیست
ور بود یکتن نه شیخ‌از او کند تمکین نه‌شاب
از مناجات تو زاهد در خرابات مغان
این‌خراباتی‌است‌کاباد است دروی هر خراب
پشت لب‌چون‌پرطوطی عارضت منقار کبك
لب چنان خون کبوتر زلف چون پر غراب
موی مشکین را نقاب روی رنگین کرده‌ای
دیده‌ایم ابر سیه گردد حجاب آفتاب
مدعی از دور تا حق خود نمائی میکند
آب بنماید بلی در دیده کج بین سراب
روزو خورشید ومه از شرم نور عارضت
این توارت باالضمام‌او آن‌توارت با الجواب
بر زمین بخرام ای شمس حقیقت کاسمان
گوید از رشك‌وحسد یا لیتنی کنت تراب
نیستی در عین هستی هستی اندر نیستی
انه امر عظیم هذه شی حجاب
نامهٔ چون‌صبح صادق هست حاجبرا بشب
خانه اند روی‌دوان‌چونانکه‌اندرجوشهاب

برفت آنمه بی‌مهر از کنار امشب — کنم‌زجان و تن‌عمرخود کنار امشب
بدین‌امید که گیرم‌عنان مرکب او — پیاده رفتم آن ماهرو سوار امشب
برفت‌یارومن اندرقفاش‌رخت حیوة — برو نکشیدازاین‌داروابن‌دیارامشب
چو گردباد دریدم که گیرمش‌دامن — بغمزه گفت‌بمانخوش‌درانتظارامشب
قرار نیست مرادر دل‌وتوان‌درتن — که رفت‌از کفم آنزلف بیقرارامشب
ستاره میشمرم‌تا که‌سرزندخورشید — که‌رفت ماه‌من ازچشم‌اشکبارامشب
بغیرپیر مغان کس‌نگشت‌عقده گشا — که لطف‌اوشکندبازوی سمارامشب
بریز ساقی‌ازآن‌آب‌آتشین که‌مرا — فتد بخرمن صبرو سکون قرارامشب

فراق‌یار بحاجب‌نصیب‌و قسمت نیست
که واصل است بدان یار گلعذارامشب

روی و موی‌تو ای تورب ورب — چون بیاض صبح در سواد شب
تاخت عشق تو بر حصار دل — هم چو بر عجم لشکر عرب
بی سبب بعقل عاشقا مخند — زانکه عقل شد عشق را سبب
مدعی ترا گر ستاره ایست — بینم آشکار شکل ذوذنب
یکتنن از رسل‌غیر تو نکرد — سحر از دو چشم‌معجزازدولب
باش بندهٔ پیر می فروش — چون نوا کند بندهٔ عنب
ای که طالبی علم‌و عشق را — نیمه شب بصدق از خدا طلب
خوانده‌خویش‌را قطب‌الخریف — کو نداند اقطب از قطب
نی فصاحت است‌خصم رانه‌صدق — کس‌نچیده است بازحطب‌رطب
هست‌چون‌عروس‌علم من عریش — باعروس بکر چون کند عذب
علم راست فخر و از ادب‌شرف — حبذا ز علم بخ بخ از ادب

ضدصلح شد آنکه را بود
جهل بوالحکم عذر بو لهب

پرد در عرش‌مرغ جانم امشب | که آید در برم جانانم امشب
الا صیاد دنیا جام غدار | از این دام قفس برهانم امشب
وصال یار را خواهانم امروز | بساط قدس را مهمانم امشب
بود روح الامین فراشم امروز | شود روح‌القدس در بانم امشب
فلك ثورو حمل‌را کرده حاضر | که اندر رو کنند قربانم امشب
ملایك چون صف کروبیان‌باز | ستاد ستند بر ایوانم امشب
ز من عمر ابدداردطمع خضر | بظلمت چشمهٔ حیوانم امشب
بودبر کف‌پی تشریف اصحاب | کلیدروضهٔرضوانم امشب
هزاران لیلهٔ اسرا شب قدر | بود تا صبح که مهمانم امشب

شب‌وصل است و حاجب تا سحر گه
ز جانان کام دل بستانم امشب

بستهٔ زلف چو زنجیر تو بس شیر نر است
خستهٔ چشم تو بس آهوی‌دشت تتر است

ابرویت سخت کمان است‌برو مژگان بر
پیش این‌نیرو کمان سینهٔ عالم سپر است

درج یاقوت لب لعل تو ای‌در سمن
هست‌درجیکه‌دراین درج‌دو رشته کمراست

زاده همت اب وچهار امی نی‌نی از آنك
امها تند ترا دخترو آبا پسر است

سه موالید نواده تو از آنند یقین
زاده هر پسر و دختر فرخ سیر است

غیربت گر که بود مادریت یاپدرش
توئی آن بت کا هنر مادروعلمت پدراست
هر سحر را ثمری نایدا گرنه حطب است
شخص بی علم‌وهنرچون‌شجر بی‌ثمر است
از قدم شمس‌و قمراین سفرآن حضریست
بنگراین شمس‌وقمروش‌بزمین‌نوسفراست
سرور انست سرافراخته بر در نایند
در گهت سجدهٔ اینهمه بی پاو سر است
عام صلح بر افراشته یا پرچم عدل
سایه‌اش تا بابدبرسر هر خشك و تراست
بی هنر مشمر کامل وفرزانه وراد
حاجب واجب ما مایل اهل هنراست

گر جهان دشمن جانند مرا جانان دوست
همه مغز است نصیب من و ازآنان پوست
تا که چوکان سرزلف فکندی بر دوش
ای بساسر که بمیدان توبر گشته‌چو گوست
سرب‌ار ریزد ومس جیوه‌نگردد زروسیم
ای چدن‌پاره مگر روی توازآهن‌وروست
صحبت ماو تو دانی بچه ماند ای خصم
صبت بلبل و زاغ وصفت سنك‌و سبواست
عزت‌و عزلت و توغیرو قناعت چه کنند
آنکه‌یکعمرپی‌نان چوسگان‌درتك‌وپوست
مرد حق جو بجز از حق نتواند دیدن
بحقیقت چو رود راه ببیند همه اوست

لب بخون بینمت آلوده ندانم ز چه رو
مگر ای ترك ترا خوردن خون عادت و خوست
عقده از موی تو کس باز نکرد
نکتهٔ گفتم و باریکتر از این نکته ز موست
خوبی از بد مطلب زانکه ندارد بسرشت
همچنان نیست بدی در گهر آنکه نکوست
هر سحر زلف تو در دست من و باد صباست
زین سبب دست من و باد صبا غالیه بواست
پای بگذار بچشمم که رقیبان گویند
ایخوش آنسرو که آزاد چنین بر لب جوست
کهنه شد خرقه ما در گرو باده چنان
که مبری ز غم وصله و فارغ ز رفوست
عقل کل را کدوی فقر بپا خواهم بست
تا مرا بر زمی عشق تو کشکول و کدوست
حاجب از تیغ تو ابرو نکند خم ایخصم
که مرا رحم و ترا ظلم و ستم و عادت و خوست

زروی نامه من زلف پرز تاب گرفت
هزار نکته روشن بر آفتاب گرفت
غراب شب برزلف وی آشیان دارد
که صبح ناز سپید آن سیه غرابگرفت
شراب بی غش و ساقی غرور مستی من
بدان مثال که مستی مراشرابگرفت
خون از خسا بزمین ریخت یار گلارخ من
همه بسا زمین در گلاو گلاب گرفت
جهان چو سینهٔ سینا شد از تجلی نور
مگر زرخ مه من نیمه شب نقابگرفت
الست ربکم اول سئوال جانان بود
ز مهر و ماه بلی ربنا جوابگرفت
خراب مردم چشم مراست خانه ز آب
دو چشمه را نتوان بست و راه آبگرفت

بیا بکوی خرابات ازطریق ادب که عقل کل بادب جادر آنجنابگرفت
تراست برسر چشم جهان مکان حاجب
که یار پیش توناگه زرخ حجابگرفت

دوش در برداشتم خورشیدوماه آمد گذشت
ماه را تصویر میکردم کهماه آمد گذشت
من جهاد جنك را تغییر میدارم بصلح
کزمن آن ترك سیاهی باسپاه آمد گذشت
پیش تیغش جان سپر کردم ولیك آن جنگجو
باکمان ابرو تیر و نگاه آمد گذشت
دیده بادل گفت روز وصل داد آمد رسید
دل بجان میگفت شام هجر آه آمد گذشت
دوش دیدار مه نو مشتبه شد بر همه
وان هلال ابرو برفع اشتباه آمد گذشت
هر گنه غیر جفاو ظلم کین بخشیدنیست
کانکه ازیك آه بخشد صد گناه آمد گذشت
من پناه وپشت خوبانم بمعنی در جهان
تا نپندارد کسی پشت و پناه آمد گذشت
باحریف عشق نردیدیم سر بر تافت عقل
دعوی جان باختن کردم گواه آمد گذشت
وقت صبح روشن وصل وشب تاریك هجر
کان سپید اندام بازلف سیاه آمد گذشت
یوسفان مصر معنی را بشیر از ما بگو
آنکهبخشدجاه وعزت فقر وجاه آمد گذشت

داد مظلومان بخواهدحاجب ازظالم بحکم
تابگویندا هل صورت داد خواه آمد گذشت
هرکه زر برآب و آتش حرق وغرقش باك نیست
تنبل و منبل براه عاشق چالاك نیست
آنکه را در عاشقی بر سررود سودای‌وصل
سر بزیر است ار سر او نیزه و فتراك نیست
آنکه‌درشبهای‌هجران ریخت سیل‌خون زچشم
زیر تیغ‌ازدادن جان دیده‌اش نمناك نیست
پاکبازی در قمار دوستان مردانگی است
بد قماری در حقیقت کار مرد پاك نیست
سرو بید از بار آزادند با آن اعتبار
باغ‌را پست و بلندی به ز نخل و تاك نیست
آن سراستی‌باکدوی‌خشك کز سودا تهیست
سینه باسنك است آن کز تیر عشقی‌چاك نیست
چشم پر آز و دل پر آرزو اندر جهان
بهرهٔ جز باد حسرت توشهٔ جز خاك نیست
پاك مردان جهان تریاکی حسن تواند
هیچ تریاقی بعالم به از این تریاك نیست
مدرك از حیوان بکلیات نبود عیب نیست
کم زحیوان‌آدمیزادی است کش‌ادراك‌نیست
گردرافلاك‌است چون‌خورشید یامه آیتی
کوکبی حاجب بکف دارد که در افلاك نیست
قبلهٔ عالم و آدم همه‌جا کوی منست روی‌دلهاچوبحق‌مینگری سوی‌منست

چشم خونین بگشاتابتو گردد روشن که شعاع مه‌ومهر ازرخ نیکوی منست
آهو ارنیست بذات توبدانی کزعزم قدرت شیر فلك ازرم آهوی منست
کنج عزلت بنشستم ز سخن لب بستم لیك دانم همه جا بانك هیاهوی منست
شد مشام همه بر رایحه مشك وعبیر که بهمراه صبا شمهٔ از بوی منست
شعله آتش نمرود و بهشت شداد نکتهٔ بسته سرازخلق من وخوی منست
سرو کشمر که بدی معجزهٔ زردشتی یا سرافتاده بپیش قدد لجوی منست
رو تودر آب نگر مدعیاصورت خود که دل مرد خدا آینه روی منست
آبرو نیست ورا باب فصاحت حاشا زانکه‌این آب روان روزوشب ازروی»
هرچه معجز زنبی هرچه کرامت زولیست همه سحریست که باخامه جادوی منست
گردن شیر فلك گرنپذیرد زنجیر روزگاریست که‌درحلقه یکموی منست
معنی عروة وثقی صفت‌حبل‌متین موی افتادهٔ از حلقه گیسوی منست
ملك ومحراب ورواق و حرم و دیرو کنشت
حاجبا راکع وساجد بدو گیسوی منست

هرآنکه‌واقف‌دم نیست بیشك آدم نیست نه آدمست هرآنکس که‌واقف‌دم نیست
زجسم رایحه روح میکن استشمام چه‌حاصل‌است‌زروحی که‌اومجسم نیست
بروب خانهٔ دل پاك از محبت غیر دراین‌حرم بخداغیردوست‌محرم نیست
ز دست پیر ستان بادهٔ که قطرهٔ او بحوض کوثرودرچاه‌ژرف‌زمزم نیست
قسم بذروهٔ کاخ رفیع حضرت تو که‌باغریش جلال‌توعرش‌اعظم نیست
علم به‌علمی و از عالم اعلمی جانا چو تو بعلم وعمل عالمی بعالم نیست
ترازهفت‌خط جام‌جم کنم آگاه که‌ملك‌فقر کم ازهفت کشورجم نیست
قدم ز ملك قدم‌درحدث نه کزتو کسی بشهر قدم یکقدم مقدم نیست
بپیش کلب توچون‌لا به کردشیرفلك ازآنکه شیر فلك همچو اومعلم نیست
ز بانك توپ وتفنگم گرفت دل حاجب
بیا که غیر تو کس صلح را مصمم

نزد ما خوبترین هدیه بعالم ادبست　　که ادب‌مهرو وفا را بحقیقت نسبست
بادب کوش‌وخوداز اصل‌و نسب‌دور بدار　　همه‌دانند ادب حاصل اصل و نسبست
یار افروخته رخ آمد و افروخته قد　　ای‌خوش آنعاشق سر گشته که‌اندرطلبست
شمس طالع‌شد و آفاق منور گردید　　توعیان بینی‌و انکار کنی این عجبست
خا کپای عجم‌امروز بفرهنك کمال　　تو تیائی‌است که‌روشن کن چشم‌عربست
هر که‌را نیست سرعشق‌مجوزو ثمری　　شجر بی ثمر از روی حقیقت حطبست
مرد را علم‌وعمل به‌بود ازمال‌ومقال　　عبث آنکو که گرفتار پرندوقصبست
خیمه سلطنت فقر کنون گشت‌بلند
حاجبا مژده که‌هنگام نشاط وطربست

درارض‌وسماغیر توشمس‌وقمری نیست　　وزشمس‌وقمرجز تو نشان‌اثری نیست
مادرمگرت بودقمر شمس پدر زانك　　غیراز تو بحق‌شمس‌وقمرر راپسری‌نیست
قدت شجر طیبه حسنت ثمر اوست　　طیب‌شجری‌چون‌توطاهر ثمری نیست
در زیر وزبر معنی‌شمس وقمراستی　　خالی‌ز تویکنقطه زیرو زبری نیست
درعالم جان‌سیروسفر کن‌زتنستان　　چون بهتر ازاین سیر وسفر نیست
در مرحله عشق تو بی پاو سرانند　　پیش سروپای‌تو بخط‌پاو سری نیست
از مخبر صادق‌شنو احوال جهان‌را　　اینجاست‌خبرها که‌درآنجا خبری‌نیست
اندر پی دیدار تو صاحبنظرانند　　نزد رخ زیبای تو صاحبنظری‌نیست
گرهست قضاو قدری ازقلم تست　　ورنیست چنین هیچ قضاو قدری نیست
شدنیشکر ازخامه‌حاجب شکرستان
بهتر زنی خامه او نیشکری نیست

معدوم گشت‌انصاف‌منسوخ شدمروت　　مرفوع شدعدالت مقهور شد فتوت
قانون صلح شدلاش‌آئین‌جنك‌شدفاش　　متروك شد ابوت مخذول شد اخوت
دستم‌زعشق گردیدبیچاره‌تر زگرگین　　دست قضا ببندد بازوی پر ز قوت

ای پیك صبح برخلق آیات صلح برخوان هی هی از این رسالت بخ بخ از این نبوت
از آسمان مسیحا شد برزمین ممسك ای روح قدس بگشا براو در ابوت
حاجب بخلق بنمارسم و ره محبت
هم عادت عدالت هم معنی مروت

روشنیم سر تاپا گر زمانه تاریك است
گلشنیم پا تاسر راه وصل باریك است
یار ازقدم باماست گر رقیب نا محرم
گه بفکر تفریق و گاه فکر تفکیك است
کیست کزغم عشقش جان بدر تواند برد
دیلم است یا کرد است ترك یا که تاجیك است
انگلیس یا آلمان روس یا که اتریش است
ژاپونی است یا چینی روم یا که بلژیك است
هرچه امپراتوراست یا رئیس جمهوراست
یا زمسجد اقصی یازخاك مکزیك است
امر تو براو جاری است نهی تو براو ساریست
نی مجال شبهه استی نی مقام تشکیك است
خرمگس مکن زین بیش در کدوی ماوزوز
کزحق این گرامافون برصدای موزیك است
درنها د این کشتی درضمیر این دریا
نور رستگاری بین چون کناره نزدیك است
از تصرف این بیت فخر هاست برحافظ
روح پاك آن حاضر هان برای تبریك است
مدعی تو خونخواری صلح کل مدزد ازما
این چه رندی بیجا این چه وضع پولتیك است

خامه‌ام تفنك استی چامه‌ام شرپنل توپ
حاجبا بدشمن گوهان زمان شلیك است

هر که حق گفت چو منصور نصیبش دار ست   بر سر دار شدن مرد خدارا کار است
یار اگر میطلبی ازغم اغیار منال   همه یار است بچشم تو اگر اغیار است
مستی باده ندارد اثر هشیاری   ایخوش آنمستکه در مستی خود هشیار ست
واعظ از گفته بی حاصل خود لب بربند   تو بگفتاری و درویش بی کردار است
نیست جز صلح و صفا شور دگر در سر ما   ملك ما نیستی و دولت ما دلدار است
آه مارا علم و ناله علمدار استی   درد و محنت سپه فقر و سپهسالار است
ایکه جان و تن مارا تو خریدار استی   د که ماست که اکنون سر بازار است
مادم از صلح زنیم و همه قهرند از ما   خلق را این چه ره و رسم و چسان کردار است
لامکانیم و ندار به مکان جز دل دوست   دوست داند که دلش مامن هر دلدار است
خواهی ار مرد خدارا تو نکو بشناسی   صلح میزان بود و صلح و صفا مقدار است

حاجب ار قصد کند جان تورا خصم چه باك
محتسب را همه دانند که در بازار است

پادشاهان را خبر از عالم درویش نیست
پادشاهی جز خیال و خواب و مستی بیش نیست
شکوه از دشمن مکن رو باجهانی دوست باش
دشمنی بدتر ترا از نفس کافر کیش نیست
صبر من تلخی ز صبر بیش بردارد خواص
گرچه دشمن را بلب زهری است کاندر نیش نیست
دست کی شوید عدو چون زاهدان از صید عام
گرگ را بر سر خیالی جز شکار میش نیست
ای مفتش هرچه خواهی عرضه ده بر پادشاه
من انا الحق فاش گفتم حاجت تفتیش نیست

جودوهمت عصمت وغیرت نشان مردیست
مردی‌از کفش‌و کلاه‌وزسبیل‌وریش نیست
بیضه ها بشکست چرخ حقه باز
روی‌عالم‌حقه‌بازی‌چون‌تو نادرویش نیست
جاهل‌ار نوشت‌دهد‌نیشست‌مستان‌نوش نیست
کامل‌ار نیشت‌دهد‌نوشست‌بستان‌نیش نیست
روبایران آر کام‌روزاست‌اندر شهرفارس
طرفه‌دلداری که درآمریك‌وندراتریش نیست
قدسیانت‌طرقوا گویند حاجب پیش وبس
دور باش‌نخوتت گرازپس وازپیش‌نیست

هر که آمد گل‌زباغ زندگانی چیدو رفت
عاقبت بر سستی اهل جهان خندیدو رفت
کس دراین‌ویرانه جز یکدانه حاصل برنچید
هر که آمد دانه تخم هوس پاشید و رفت
سر چرا عاقل فرود آرد بتاج سلطنت
بایدآخر پای خود را در کفن پیچیدورفت
گر توهم از رفتن راه عدم ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابیدورفت
بسکه در گل گلعذاران خفته‌برپهلوی من
همچو شبنم میتوان درروی گل‌غلطیدورفت
در جهان از رفتن معراج خود ترسی نترس
بسکه خوش‌جائیست باسرمیتوان گردیدورفت
حاجب اندردار دنیا جای‌آسایش نداشت
چندروزی آمدو یاران خودرا دیدو رفت

گفتم بیار غمزه چشم تو دلرباست لعل توشکراست کلام‌توجانفزاست
زلف‌توعنبراست‌زکوتش‌بماوراست ای‌نازنین صنم دل‌تومایل جفاست
عمرعزیز ماست چه حاصل که بی‌و فاست

یکدم زدام عشق‌تو جانا رها شدم بنگر چسان بدردو الم مبتلا شدم
ازبهر تو زقوم زخویشان‌جداشدم تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم
برهر که بنگری بهمین‌دردمبتلااست

از بهر تو مدام اسیرم بدردو غم جورو جفا بست رهاکن مرازغم
زلف سیاه تست چوپرپیچ پرزخم چشمت گرا ندکی بسیاهی‌زندرقم
فیروزه را نظر چه کنی‌دیده را جلاست

تکذیب غیر نقص کمالت نمیشود زنگی شام مثل بلالت نمیشود
ماه بلند همچو هلالت نمیشود ابروی زرد نقص کمالت نمیشود
سر سورهٔ کلام خدا اکثرش‌طلاست

ترسم‌از آنکه مرك هوای دلم کند تب عارضم گرفت‌اجل غافلم کند
غسال شوید و برد ودر گلم کند رفتم بر طبیب علاج از دلم کنم
آهی کشیدو گفت که‌این درد بی‌دواست

چشم طمع‌بپوش‌توایدل‌ازاین‌جهان پیمانه پر کنیم‌و چه‌ازپیرو ازجوان
روزی بعزم سیر بصحرا شدم روان صیاد میدویدو اجل ازپیش روان
گفتم مرو مرو که‌ترا مرك‌درقفاست

ساقی‌زجای‌خیز و میم در پیاله کن بررغم مدعی زغمم آه و ناله کن
مارا بخانه دان مروت حواله کن حاجب بخم باده وحدت حواله کن
گرزین میانه جان ببرم شاهدم‌خداست

عاشق جانانه از جان بگذرد جان کند قربان جانان بگذرد
دین‌وایمان چیست‌درسودای عشق عشقباز ازدین‌و ایمان بگذرد

دردمند عشق کی خواهد طبیب — ازعلاج و دردو درمان بگذرد
زین بساط دهر از یك تند باد — همچنان موری سلیمان بگذرد
کس نخواهد ماند باقی جزخدا — چون گدا یکروز سلطان بگذرد
چون سکندر ازفراق دوستان — خضر نیز ازآب حیوان بگذرد
دار را عیسی گهی رفتی فراز — گه زداری پور امران بگذرد
کفروایمان‌هردوصلح کردندو گذشت — کافر است آنکوبکفران بگذرد
نیست کس‌انسان‌پرست‌و حق‌پسند — کزبتی بر شکل انسان بگذرد
ظالم‌ار سندان بود مظلوم را — تیرآه از سخت سندان بگذرد
ملك ویران‌نو جوانان‌غرق خون — این منم بر آل سامان بگذرد
شعلهٔ آه‌از جگر سر بر کشید — سیل اشك‌از دل بدامان‌بگذرد
حاجبا تاصلح کل گیرد رواج — این بلابر اهل ایران بگذرر

هردهی‌آباد از دهقان شود
ده خراب افتد چودهقان‌بگذرد

صبح موذن چو کرد وصف‌تو بربام داد
باده روشن بزن تابشب از بامداد
گیتی فرتوت شد باز بعهدت جوان
از سر پیرو جوان سایه تو کم مباد
ایکه بود عقل کل طفل دبستان تو
علم ز شاگردیت بر همه شد اوستاد
صورت برد العجوز گربجهانی بتاخت
گرم شود روز کار مرد رسد بر مراد
درگه پیر مغان کعبه آمال شد
که خشت او درقدم بعدل بنا نهاد

صلح زحب و داد با همه کرد اتحاد
جنك چه جانها که داد زظلم عدوان بباد
تاعلم علم وعدل صلح بر افراخت شد
محنت وزحمت چنان وحشت ودهشت زیاد
تا دو زبان قلم کرد رقم نام دوست
بر دهن مدعی مهر خموشی نهاد
از می وحدت بنوش جامی شو جم وبطبع
خسرو پرویز را یاد کن از نوش یاد
خامهٔ حاجب نوشت این غزل جانفزا
دار فصاحت بدهر طبع خداداد داد

چند بباید زدن از داد داد — داد رس آمد که دهد داد داد
دکمه علمی که طبیعت کشود — بر همه دنا کرد توشد اوستاد
کس نشناسد دل آزاده را — تا نبود با دل آزاد راد
عشق تو شد باعث رسوائیم — زانکه مرا طشت زبام اوفتاد
تا که شد آئینه تو آفتاب — برمه انجم همه منت نهاد
هفت ابت شبه و همالی ندید — چار امت مثل و نظیری نزاد
تا بسر خاك نهادی قدم — گفت فلك بر زمین خیر باد
نیست سری کز تو نشد سرفراز — نیست دلی کز تو نشد پاك شاد
فقر فقیران بتو و فقر تست — فقر کیان بود گر از کیقباد
مهره در این نرد زششدر بجست — بس بغلط داد حریفم گشاد
ملك سلیمان زچه بر باد رفت — باد برد هر چه بیاورد باد
صلح بنائی است که معمار چرخ — ریخت ورا رنك وبنائی نهاد
گشت چو نظم تو منظم جهان — رفت زقانون تو قانون ز باد

پور بحاجب بجم و کی رسد
زادهٔ دریافت گهر در کنار

دادن جان گرچه بر ابناء عالم شاق بود
لیك عاشق این هنر را ازازل مشتاق بود

طاق ابروی ترا نازم که افتاده است طاق
بخ بخ از طاقی که جفتش درحقیقت طاق بود

نوش وصل و نیش هجرانت درست
جانگزا چون زهر روح افزای چون تریاق بود

آنکه بیرون ز انفس و آفاق جویا بودمش
چون بگردیدم عیان در انفس آفاق بود

مصحف ما را چنان شیرازه ز دصحاف عقل
کاسمانی نامه‌ها پیشش همه اوراق بود

حادث مطلق وجودم محترم را بازگو
تا که بد ذات قدم در گردش این نه‌طاق بود

آنکه سرو کاشمر راتیشه زد برریشه گفت
این حسود قامت آنسرو سیمین ساق بود

باکف تشبیه میکردم بهمت بحر و کان
بحر اگر رزاق بودو کان اگر خلاق بود

دربساط قرب جانان باتو هز عهدی که بست
خود تو بشکستی درست او برسر میثاق بود

ازحجاز آن ترك شهر آشوب چو نشد در عراق
یافت هر شورو نوا در پردهٔ عشاق بود

حرف حق زددوش حاجب صوفئی ازخانقاه
پاسخش تاصبحدم بازهره و مطراق بود

تا نسیم صبح بر جهان وزید — در چمن شگفت نو گل امید
شد غزال عدل درچمن چمان — گرگها ز ظلم از رمه رمید
دست حق برون شد ز آستین — پرده های وهم از میان درید
زاغ و زاغ هجر شد در آشیان — شاهباز وصل در آشیان پرید
ای منجم از عالمی ببین — نجم شاه عشق بر فلك پدید
رخش عزم تاخت یکه تاز عشق — تیغ بی‌دریغ از میان کشید
هر که اهل بود مرحمت فزود — وانکه جهل بود دل از او برید
ای سواد شب طره ات عیان — وی بیاض صبح در رخت پدید

حاجب آنکه شد سر فراز عشق
خار خاریش درد پا خلید

صبحدم مغ بچه گان صف در میخانه‌زدند
بنگاهی ره هر عاقل و دیوانه زدند
صوفیان باده صافی زره صدق و صفا
از کف پیرمغان یك‌دو سه پیمانه زدند
بر گدایان خرابات به نخوت منگر
که در این میکده بس ساغرشاهانه زدند
محرمان حرم دل ز سر صلح و صلاح
راه هفتادو دو ملت بیك افسانه زدند
عاشقانی که زجان در ره جانان گذرند
باده وصل همه از کف جانانه زدند
نفس باد بهار ارچه بود مشك فشان
حوریان سنبل زلف تومگر شانه زدند

بلبل از گل بفغان و من و پروانه خموش
شمع رویان شرری بر من و پروانه زدند
طبع عشاق چو غواص بدریای وجود
غوطه ها بهر تو ای گوهر یکدانه زدند
عشق و فرزانگی از پنبه و آتش ببرند
آتش عشق تو چون بر من فرزانه زدند
مرغ دل لانه بشاخ سحر افکند رغیب
آتش عشق بطور دل ویرانه زدند
داشتم کلبه و کاشانهٔ از عالم عقل
عشق و ذوقم بهم آن کلبه و کاشانه زدند
دوش بریاد خم ابروی حاجب تاصبح
پاك مردان جهان می همه مردانه زدند

ماه من گر طرف کاکل بشکند / رونق بازار سنبل بشکند
گر نقاب وحم از رخ بر کشد / قدر ماه و قیمت گل بشکند
در تغنی آن نگار گلعذار / نغمه را در نای بلبل بشکند
با حقیقت بگذر از پل نز مجاز / میبرد آبت اگر پل بشکند
کوك کن مطرب تو بربط را چو فور / تاخماری را بتی مل بشکند
در کمند آرد مگس را عنکبوت / وقت حمله شیر نر غل بشکند
روز میدان شیر چون جولان کند / جیش گرگان بی تأمل بشکند
جزء و کل گر برخلافش صف کشند / صف بدرد جزء با کل بشکند
با توکل دست اشتر بسته‌ای / پس توسل را توکل بشکند
نیست حاجب را توسل با کسی
چون توسل را توکل بشکند

چشم تو آهوی ختن پرورد   لعل لبت در عدم پرورد
عکس لب و رری تو لعل و عتیق   آن به بدخش این بیمن پرورد
سرو جوانان بچمن چم چومن   تا که قدت سرو چمن پرورد
درصدف و سینه و دریای دل   علم و بیان در سخن پرورد
ثابت و سیار فلك را ز مهر   از سر قدرت مه من پرورد
بیخبر ازجان و ز جانانه کیست   پر خور و خوابست که تن پرورد
بر جدو آب علم وادب درس ده   نخل جوان نخل کهن پروزد
بیشهٔ پیران سر شیران بود   کر چه زبانیست که زن پرورد

حاجب درویش باندرز و پند
روز و شب ابناء وطن پرورد

پیش بینان همه گفتند کسی میآید   بدل او بغلط نیز بسی میآید
یوسفی عصمت احمد صفتی برخیزد   موسی آیات و مسیحا نفسی میآید
خرسواران همه رفتند چو دجال امروز   مهدئی گرم عنان برفرسی میآید
حاکه نزع سلاح است بود آمر صلح   این چنین دادگرو دادرسی میآید
بلکه موسی کندش جدو عیسی تنعیم   شحنه آدم اول عسسی میاید
عنکبوتا ندهی نار نبندند قنار   هرطرف بانك گسستن مگسی میآید
شمس درطور سرایت زچه تابد هرصبح   موسی آسا بامید قبسی میآید
کاروانرفت دراینمرحله گم گشته بسیست   سعی کن تا که صدای جرسی میآید
طایر گلشن جاویدم و اندر نظرم   وسعت کون و مکان چون قفسی میآید
منعما خرمنت اربگذرد ازخرمن ماه   پیش ماش ارنگری چون عدسی میآید
پاکترز آینه رخساره دریاست چه باك   برسر موج اگرخار و خسی میآید

نیست کس عاشق آن شاهد یکتا حاجب
نارسی میرود و بوالهوسی میآید

یار آنقدر بحسن بنازید و ناز کرد — کش روز گار هستی خودرا نیاز کرد
با حقه بازیش فلك حقه باز باخت — باید قمار با فلك حقه باز کرد
زاهد ز کعبه رخت بدیر مغان کشید — تبدیل بر حقیقت مطلق مجاز کرد
گر مسجد است میکده و قبله خم می — باید بهفت وقت بمستی نماز کرد
زاهد در آب مسجد و میخوارگان ببین — کین خانه را خدا ز ریا بی نیاز کرد
تا این سرای را در رحمت نمود باز — درهای کذب و نکبت و زحمت فراز کرد
هر کس که سر براه محبت ز دست داد — خود را بسروران جهان سرفراز کرد
دانست عشق من ز هب خالصم بعهد — چون کوره گشت بوته خود شکل گاز کرد
کوتاه پای ظلم دراز است دست عدل — باید نشست و راحت پائی دراز کرد
دهر مشعبد و فلك حقه باز را — حق دست بست و بستهٔ از باب راز کرد
جز آرزو چه صرفه سود از جهان برد — آنکس که عمر صرف طمع وقت آز کرد

حاجب بگوی مردم آزاده را خدا
ممتاز کرد و قابل هر امتیاز کرد

خورشید اگر زانکه بسیمای تو ماند — از چیست بپیش تو تجلی نتواند
گر بپیش قدت از پا ننشیند — دیگر بلب جوی کس اورا ننشاند
دل خون شد و از دیده همی ریخت بدامان — دلبر دل اگر خواست ستاند چه ستاند
جان طایر قدس است پرد در حرم قدس — صیاد اگر از نفس تن بپراند
تابوت مرا بر سر راهش بگذارید — تا بو که بمن دامن نازی بفشاند
ایصبح سعادت بدم از مشرق امید — تا ظلمت غم درهمه آفاق نماند
آمد بسرم باز نگیرید عزایش — مرکب بگذارید بنعشم بدواند
کی رشتهٔ پیمان تو جانا گسلانم — گر زانکه اجل رشته عمرم گسلاند
درمیکده عشق طلب نشئهٔ جاوید — کین باده خمار آرد و این عیش نماند
این خودسری از چیست فلکرا که ز دامان — تخم طرب امروز بعالم نفشاند

بر حاجب این انجمن امروز خدایا
چشم بدبدخواه زیانی نرساند

نمیدانم چرا ساقی بکف ساغر نمیگیرد
سرآمد دور مشتاقان چرا از سر نمیگیرد
رقیبانرا نمیدانم چرا از در نمیراند
غرض آن‌ماه عارض تا کی‌از جوهر نمیگیرد
ترا دامان عصمت گیرد آخر خون مشتاقان
زسختی بر دلت چون عجزو زاری‌بر نمیگیرد
کسی کزدست‌او جامی‌چوجم گیرددراین گلشن
گل جنت نمی بوید می کوثر نمی گیرد
نصیحت کم کن‌ای‌ناصح که‌عقل‌وعیش گویندم
کز این‌دلبر دراین‌عالم کسی دل‌بر نمی‌گیرد
عدو کفران نعمت کرد قدروقت‌چون‌نشناخت
چرا تیر قضا کیفر از آن کافر نمیگیرد
شب‌مظلم ز رخسارت چراغ صبح روشن‌شد
چرا اختر شناس امشب پی اختر نمی گیرد
بنای صلح شد محکم اساس جنك شد در هم
که بهرام فلك‌دیگر بکف خنجر نمی‌گیرد
عزیزان روز و شب حاجب‌بمصر دانش‌وحکمت
فروشد یوسف‌خودراو سیم‌و زر نمی‌گیرد

معاشران به خدائیتی صواب کنید
حدیث نغز مرا زینت کتاب کنید
عنان به پیش رخ از شه‌پیاده است وزیر
گرفته سخت‌و سبك پای دررکاب کنید

به کارصلح که طراح خیر فلاح است
درنك نیست مرا نوبتی شتاب کنید
بغیر پیر خرابات داد خواهی نیست
دل خراب خود آباد از آن خراب کنید
ز کارهای صواب آنچه لازم آمد وفرض
دو بیت نغز بجان حفظ از این نصاب کنید
نصاب موج طباق است بیت بیتش را
بگوش و هوش به از لولووشباب کنید
سرود خوان چوشود عندلیب گلشن قدس
چرا بگوش فرو نوحهٔ غراب کنید
اگر خضاب توانید کرد پنجه ز خون
بخون دختر رز دستها خضاب کنید
کف سئوال گشاید به پیشتان هر کس
بخیر و خوبی واحسان ورا جواب کنید
سرای پیرمغان را چو آستان بوسید
برای کسب شرف جادرآن جناب کنید
سحاب وهم زرخ برگرفت حاجب را
بهشت گشت جهان از چه اش حجاب کنید

ای رخت آئینهٔ مظاهر معبود — وی سر کویت صفای کعبهٔ مقصود
قبله نمائیست کعبه ازره تحقیق — طاق دو ابروی تست قبله مسجود
آنکه کشد یوسف عزیز ببازار — عشق زلیخاست نی دراهم معدود
دربی دنیا برفتی ای دل دانا — غیب شهود است زانکه پیش تو مشهود
باد به نسیان برد بساط سلیمان — تیر قضا بگذرد ز جوشن داود

آیت ما یار خواند بلبل از یراك　　گل چو خلیل است لاله آتش نمرود
جز سروجان نیست بر کفم بی ایثار　　غایت جود است هرچه حاضر و موجود
ذوق سخن مردرا نشان و کمالست　　درد کند آشکار رایحهٔ عود
شعر تو حاجب کند صفات تو ثابت
بخت تو مسعود باد ذات تو معمور

در لباس کثرت آن سرتا قدم وحدت درآمد
معنی وحدت عیان در کسوت و کثرت در آمد
صدهزاران تشنهٔ گم کرده را مژده بادا
چشمهٔ آب حیات عالم از ظلمت در آمد
آنکه میجستندش اندر کعبه و دیر کلیسا
در خرابات مغان بابهترین صورت در آمد
تا شود تکمیل عالم از رواج علم و حکمت
از ره علم و ادب در مشرق حکمت در آید
خواست ترویج صنایع را و تکمیل بدایع
ازپی تصویب بدع و مسکرو صنعت در آمد
جنبشی فرمود شاه عاشقان محبوب خوبان
با قفایت در نیاب حشمت و حکمت درآمد
دولت و ملت بهم ریزند طرح جنك و غوغا
صلح کل در این میان بادولت و ملت درآمد
هر که سر برتافت ازفرمان سرآمد روزگارش
هم‌عنان قتل و غارت هم رکاب ذلت آمد
ای نسیم صبح از ما مژده بر آزادگان ده
گو بهار عدل شد ساکت سحاب رحمت آمد
ازعروس خسرو پرویز بهتر دان قناعت
گنج عزت‌چون نگردیدم بکنج عزلت آمد

حاجب درویش اصل و فقر وعین مسکنت شد
ایك در بازار معنی بامتاع ثروت آمد

جم باز نظر بجام دارد　　وین عیش علی الدوام دارد
کس جم نشود ازآنکه جمشید　　اهریمن نفس رام دارد
زد جم بسپاه شوم ضحاك　　گو یا سر انتقام دارد ٢
مال دگران و عصمت خلق　　جمشید بخود حرام دارد
چون کشتن زیر دست ننك است　　شمشیرش از آن نیام دارد
این کرهٔ توسن فلك را　　دلدار بکف لجام دارد
شاه همه دلبران نامی　　امروز بگو چه نام دارد
خرم بود آن خجسته صحرا　　کاین آهوی خوش خرام‌داد
آنماه که زهره‌اش کنیزاست　　مریخ و زحل غلام دارد
امروز گدای ره نشین بین　　در دهر چه احتشام دارد
هر صبح نسیم از آن گل روی　　بر مغز جهان پیام دارد
زد صلح علم بعالم از آنك　　قیوم سر قیام دارد
هر روی نکو بشهر دیدم　　خوبی ز رخ تو وام دارد

حاجب زپی مرام منزل
در کوی مغان مدام دارد

دلم چوصعوه بزلف تو آشیان دارد　　که آشیانهٔ سیمرغ زیر ران دارد
امید دانه خالت بدام زلف کشید　　خوش‌است‌دام که‌این‌دانه‌درمیاندارد
دهان تنك توچون‌غنچه‌هرزمان بشکفت　　نه‌عارضت گل‌ومل‌رنك‌وبوازآندارد
کسی حقیقت حسن تورا نکرد انکار　　یکی یقین نبود دیگری گماندارد
گذشت مژه‌ات‌ازابروان‌چشمت گفت　　خوش آنکه‌زخمی‌ازاین‌تیروآنکماندارد
بدر که‌تو کرادست‌و لب‌رسد حاشا　　که‌آسمان‌سر خدمت دو آستاندارد
شکفته شد گل ومغزجهان میسر شد　　زشوق بلبل‌و دل ناله و فغاندارد
ببین بدولت اردیبهشت‌وفصل بهشت　　کجا بهشت چنین لاله ارغواندارد

گلی بسایهٔ نیلوفر است یا که رخت | همه زطره شیرنك سایه باندارد
زصلح گشت‌دی ازراستی خجسته بهار | کزاعتدال جهان باده‌بوی‌جاندارد

به‌نطم و نثر توحاجب هرآنکه‌خرده گرفت
سرعناد و عداوت به‌یك‌جهاندارد

هر آنکه جامه‌جان‌درمحبتی بدرید | بقدو قامت خود خلعت شرف ببرید
حسود ماهمه خرمهره‌داشت ماهمه‌در | ازاوخرید بخروارو کس‌زمانخرید
چمان‌چومن‌بگذرزان‌چمن که گرك‌دروست | که آهوی‌دل‌ما اندرین‌چمن بچرید
که‌رحیل‌زخواب ارتنی بشد بیدار | چورحل‌ماند بمرحل بکاروان نرسید
کجاشودسرسر کردگان کسیکه بشوق | بجان‌وسر بسر کوی سروری نرسید
کسیکه فصل‌جوانی نکردخدمت پیر | نبرد راه بمقصد بمسلکی نرسید
چگونه‌میشودصوت مرغ گلشن‌راز | هرآنکه‌پنبه‌غملت‌زگوش‌وجان‌نکشید

بیا چو حاجب درویش‌صلح گل‌میباش
کز اهل حرب کسی بوی مردمی نشنید

تا دست من ایدوست بدامان‌توشد بند | در بندتوام بسته و وارسته زهر بند
چون نی‌به نیستان ولای تو برستیم | نالیم ازآن وزغم عشق تو زهر بند
ای‌ذات‌عدم‌غوث عرب لیث عجم باز | بخرام بمیدان کمر عزم فروبند
صلح آمدو زد برسپه جنك شبیخون | بفکن زره‌از برنگشا کیش و کمربند
عمری بقفای تو دویدیم چوسایه | بیغوله بـه بیغوله و دربند بدربند
بگذرسوی تجریش‌وجماران‌ونظر کن | روح وره روحانی‌ما تا در در بند
مـارایض نفسیم نه پا بست هوائیم | خال‌وخطوزلف‌ورخت‌آیات نظر بند
عمریست که ما بیسروسامان‌بدل‌وجان | بندیم بهر حال به آن دلبر دلبند
عالم همه محتاج کرامات فقیر ند | درویش بیا دست فرا بر تو بجنبند

از امر توحاجب چه عجب کز سریادت
سرکوفته گردد پس‌ازاین‌هم سروهم‌بند
ماه در ابربماند چورخت جلوه نماید
غیر خورشید کسی حسن‌توجانا نستاید
یار اگر غیر گشاید در تزویر ببندد
ور ببندد ره انصاف بقدرت بگشاید
جر اثقال بود حسن تو بی شبهه ودل‌دار
گر بود کوه گران سنگ‌چو کاهی برباید
بس‌عجب‌دارم‌از آنکس که‌بدوران‌تومیزد
زانکه دیدار تو جان پروردوعمر فزاید
صلح کل نزع‌وصلاح‌ازهمم خالی خودکن
کاین چنین همت مردانه‌زشخص‌توبرآید
عارضت آینه مهرو مه ارنیست لبت‌چیست
زنگ ز آئینه دلها بنگاهی بزداید
مگس نحل زگل گوبپرد باز پس آید
هر که‌آیدباپاروداز کوی‌تو بیشك بسر آید
ای گل واحد گلزار حقیقت که بعالم
بلبلی نیست که جزحمد تومدحی بسراید
آنکه‌در پرده پندار بود چه‌حاجب
برقع ازروی بر اندازد وخود رابنماید

آمد بفرخندگی روز نجات ابد — روز نجات ابد آمد حیات ابد
تاکی قیام‌وقعودتاکی رکوع‌وسجود — کزفیض‌رب‌ودود آمدصلوة ابد

زد موج بحر ولا بارید ابر بلا ای تشنگان الصلا سوی فرات ابد
درجمع افتادگان دربزم دلدادگان از دست آزادگان بستان برات ابد
ازحق براتی وطلب وزحق نجاتی طلب از حق حیاتی طلب روز ممات ابد
جان بروخی باز کن دل محو دلدار کن رو جلوه بردار کن اینت بیات ابد

حاجب پی صلح کل پیوسته کوبد دهل
ای سالکان سبیل اینك صمات ابد

برسر خاکم اگر یار گذاری بکند روح باز آید و باجسم قراری بکند
هیچ دانی زچه دامان فلك پر گهر است خواست هرصبح بپای تو نثاری بکند
هر که از عقل زند دم ببر شیفتگان عشق در بینیش البته مهاری بکند
کرده حایل برخ آنترك حصاری سر زلف تا بصبح زشب دیجور حصاری بکند
دیگر از گردش گیتی چه تمنا دارد عارف از سیر خزانی و بهاری بکند
دهر چو تخته قضا مهره فلك کهنه حریف کیست مردی که درین نردقماری بکند
عاشق آنست که در عرصهٔ شطرنج بلا دین ودل امات رخ شاهسواری بکند
وقت مردن نبرد حسرت دنیا در خاك هر که از عمر دمی صرف نگاری بکند
علم آموز وقناعت کن وعزلت بگزین مرد باید که ازین یك دوسه کاری بکند
به ریاضت ندهد پیرمغان کس رامی ورنه هرعربده جودفع خماری بکند

حاجبا سعد شود طالع عالم زین پس
کوکب بخت تو گرزانکه مداری بکند

گر رعیت را بظاهر لطف شد می پرورد
خود رعیت پادشه را باسپه می پرورد

پرورد خورشید مه را نزد دانا روشن است
حسن روی یارمن خورشید ومه می پرورد

موی تو شام ابد روی توچون صبح ازل
صبح روشن از چه رو شام سیه می پرورد

خط و خالت سواد است از شعاع عارضت
آری آری برق در دریا شبه می پرورد
خاکساری بین که غیر از مادر آگاه خویش
کس ندیدم گوهری در خاك ره می پرورد
گر ترحم میکنی درویش را منت منه
کاین ثواب بی ریا چندین گهر می پرورد
نیست پروا مردرا حاجب ز دهر بی ثبات
دهر بی پروا تباه است و تبه می پرورد

آن که در نثر بدعوی ید و بیضا میکرد
کاش برصفحه نظم تو تماشا میکرد
نظم و نثر تو یقین آب حیات ابدی است
که سکندر دمی از خضر تمنامیکرد
طوطی از خامهٔ توشکر انشاء میخورد
بلبل از نامهٔ تو خواهش املا می کرد
در پی مدح تقاضات علی الرسم لبم
بعد مدح از دهنت بوسه تقاضا می کرد
شاه از پیل پیاده کند از اسب وزیـــر
آنکه عالم همه مات رخ زیبا مـــی کرد
فیض روح القدس اندر قلم قدرت اوست
زانکه گـاه سخن اعجاز مسیحا می کرد
دل صدف وار پراز معنی گوهر بد از آن
سینهٔ صافی ما صنعت دریا می کـرد
سوختم از شرر آتش غیرت حاجب
مدعی گر هوس سوختن مامیکرد

هست مرد را ترك می بعید — ویژه روز وصل خاصه صبح عید
اهل جنك را حکم صلح داد — خـالق حمید قـادر مجید
نقد صلح را داد حق رواج — حبذا از ایـن سکهٔ جدید
وجه کردگار گشت آشکار — گر یغیب بود مـدتـی مدید
اهل صلح را حق دم ممات — بر کفن نوشت مومن و شهید
گشت بی فروغ آن چنان دروغ — کز جلو گریخت مرشد ازمرید
تا سلاح حرب کس نکرد چرب — رنك ومشك را هرچه بدجدید

اهل صلح را حاجبا بکو
عمر کم طویل عز کم مزید

همچنان تیر که ناگه زکمان میگذرد
از من آن ترك کماندار چنان میگذرد

هر که رادست دهد منصب ما بوسه یار
از سر تخت جم و تاج کیـان میگذرد

تا شبان است در این گله بی راحت جان
گرك سك را بفریبد چو شبان می گذرد

گر نخواهی تو بجان زنده جاوید شوی
بجهان تکیه مکن زانکه جهان میگذرد

تن فولادی خود جوشن جان کردم لیك
تیر نازش عجب از جوشن جـان میگذرد

عشق ورزیدن وجان خواستن از بوالهوسی است
هر که دارد غم جانانه ز جان می گذرد

هر زیانی که زعشق است بود مایه سود

این چه‌سوداست که‌از سودوزیان‌میگذرد
هر کجا می گذرد درپیش اردل شدگان
بر فلك نـاله و فریاد و فغان میـگذرد
چه عجب رو به اگر بگذرد از پیشه ما
پا نگهدار وببین شیـر ژیان میگذرد
خرمن قدر تراگر چه دهد دهر به باد
جوز جوزا و که از کاهکشان میگذرد
آن بیانی که معطر کند آن کام دهان
حرف صلح‌است که‌ناگه به زبان‌میگذرد
غیرت ماه و فلك بین که روان می آید
عبرت سرو و چمن بین که چمان‌میگذرد
گرچه مرك‌ازپی‌پیری است‌جوان‌غره‌مشو
کاین‌بلائی است که برپیروجوان میگذرد
هر که از حسن صور درك معانی نکند
به یقین آمده است و به گمان میگذرد
درکمین گرچه زهر سوی کمان دارانند
حاجبا تیر تو تـا پر زنشان میگذرد

مه من تنگتر از پستهٔ خندان دهان دارد
مسلم چشمه آب بقا زیر زبان دارد
همه‌سوداست درباطن‌قمارعشق وجانبازی
ولی‌در قیدجان بودن‌دراین‌بازی‌زیان‌دارد
به‌بین داغ جبین زاهد خود دین سحریت
میان جمع حیوانات این حیوان نشان‌دارد

مگر آن نو گل زیبا شکفت از گلشن وحدت
که هر بلبل در این گلزار فریادو فغان دارد
بسان مرغ بسمل جان طپد در خاك و خون لیکن
بقاف قرب سیمرغ دل من آشیان دارد
بچشم یار گفتم چیست باعث فتنه را گفتا
هزاران فتنه از این صعب تر آخرزمان دارد
توای زیبا جوان بشمر غنیمت پند پیران را
که پیری هست درعالم که عالم را جوان دارد
نیستان حقیقت رانئی چون من نمی روید
ولی دربند بندم آتش سوزان مکان دارد
چرا پروانه چون بلبل ز سوز دل نمی تابد
مگر زاغیار جوریار راچون من نهان دارد
چو حاجب از چه ای مرغ سحر آه و فغان داری
مگر صیاد بی پروا بدامت قصد جان دارد

عمر عزم بی وفائی می کند　　روز وشب مشق جدائی میکند
عقل بگریزد ز میدان عشق را　　باز در ما خود ستائی میکند
مست و مخمور است زاهد روز و شب　　باز عرض خود ستائی میکند
هر که در مسجد و راه بیند بچشم　　کور و روی رهنمائی میکند
در که پیرمغان می بوس از آنك　　شاه در این در گدائی میکند
دلبری را بین که آن زیبا صنم　　از جهانی دل ربائی میکند
بنده پیر خرابات از غلو　　بر همه عالم خدائی میکند
دیو را مشروطه چون برداشت بند　　چون سلیمان خودستائی میکند

عشوهٔ دنیا مخر کاین نوعروس — زود ترك آشنائی می کند
هست پست افتاده پس‌ماندگان — ادعای پیشوائی میکند
دشمن بد خواه بی کردار ما — بی حجابی بی حیائی میکند
پای نه برچرخ کان دهقان پیر — بره و گاوت فدائی میکند

طبع حاجب بحر و فلکش فکرت است
رخ فهیمش نا خدائی میکند

آن که غایب زنظر بود عیان می گذرد
تا سوار است وعجب گرم عنان میگذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشید نگین
از فلك ضطنه شوکت و شان می گذرد
یار چون برق یمانی به سحرگاه گذشت
خودتودر خوابی‌وآن برق یمان میگذرد
گر قرین با توشود جنك چه‌پروا بصلح
قرن‌هاباش که اینگونه قران میگذرد
ز تسلسل مفکن دور تو ای ساقی بزم
دور زن دور که این دور زمان می گذرد
مابجز صلح چه کردیم که‌این سخت کمان
از سر جنك بشمشیر و سنان می گذرد
بر در پیر مغان هر که بجان گشت مکین
میکند همت واز کون ومکان می گذرد

نگذاردقلم ازدست اگر حاجب ما
وصف‌رخسار تواز حدبیان‌میگذرد

حسن ترا آفتاب و ماه ندارد ‌‌ ‌ فرو شکوه را پادشاه ندارد

ای شه انجم طلایه دار سپاهت ‌ ‌ عید تو شاهی چنین سپاه ندارد

راست بپیمود هرکه راه تو باشد ‌ ‌ کج رو محض است هرکه راه ندارد

تیرگی موی وروشنائی رویت ‌ ‌ روز سپید و شب سیاه ندارد

شبهه کند آنکه شه نداند ومه را ‌ ‌ شاهی و ماهی کس اشتباه ندارد

خشك شود زمزم او فتد حجر از جای ‌ ‌ کعبه اگر حرمتت نگاه ندارد

زشت گیاهی اگر زگلشن قدرت ‌ ‌ هیچ گلی شان آنگیاه ندارد

هستی عالم تراطفیلی وجوداست ‌ ‌ غیرتو کس این جلال و جاه ندارد

حب کنه داریت زسر رود ایخصم ‌ ‌ کـله دانا غم کلاه ند رد

دزد ولی شد باهل دل همه باب ‌ ‌ دزد چنین برگه و گواه ندارد

کوهی اگر کاه را بوزنکه اینجا ‌ ‌ کوه گران قدر پر کاه ندارد

نیست پناهی بجز خدای کسی را ‌ ‌ گرسنه روی زمین پناه ندارد

خام طمع را بگو که پختکیم سوخت ‌ ‌ آتش دل غیر دود آه ندارد

دیده ثواب از حجاب و هم بـر آمد

حاجب ما غیر از این کناه ندارد

زلف را خوبان پر ازچین کرده اند ‌ ‌ راه بر این رخنه درچین کرده اند

با سیاه حسن وخیل خال وخط ‌ ‌ درجهان کاری بموچین کرده اند

حور و غلمان ازگل وریحان خلد ‌ ‌ عرش را تا فرش تزیین کرده اند

شاهد مشروطه را ارواح پاك ‌ ‌ باسرو جان مهرو کابین کرده اند

مشتری طبعان بگوش وگردنش ‌ ‌ طوق وماه و عقد پروین کرده اند

ملك دلها خوب ویران کرده ای ‌ ‌ خسروان داد گر این کرده اند

زین سبب پرویز را بگذاشتند
تکیه بر بهرام چوبین کرده‌اند
وضع این‌قانون واین مشروطه را
عارفان زانصاف تمکین کرده‌اند
در عدد روحانیات وقدسیان
منتخب‌از سبع وسیمین کرده‌اند
تا متاع کاسدی رایج شود
زین‌فروشان‌تکیه برزین کرده‌اند
شمر حاجب وبجان ارباب هوش
از ره تصدیق تحسین کرده‌اند

شاهدان کارتموچین کرده‌اند
ره به‌تبت رخنه برچین کرده‌اند
چین وزاین تبت و تا تار را
مشك باراززلف برچین کرده‌اند
کرد گلزار عذار از خط سبز
چشم بدراخوب‌برچین کرده‌اند
لادن وعودو عنبرومشك وبان
در میان‌هر عرقچین کرده‌اند
زلف را در دست بهرصیددل
چون کمند رستمی‌چین کرده‌اند
بهر قربانی ره مشروطه را
درصف عشاق گلچین کرده‌اند
دین‌فروشان دکه باطل‌چیده‌اند
دهی‌حق‌شان‌حکم‌برچین کرده‌اند
یوسفان حدق عصمت حاجبا
حسن را عطف کمرچین کرده‌اید

در بند توام ای بت تجریش به دربند
بخرم به‌در بند به بین خسته‌و در بند
انگشت تو بر قفل مهمات کلید است
زان باز بود بررخ تو هر درو دربند
از فیض تو تجریش و جماران همه‌آشوب
بهتر بود از بلخ و بخارا و سمرقند
فیض ار طلبی در ره روحانی ما آی
با روح خدا تا که شود روح تو پیوند

گاهی اگر از کوه وقار تو بسنجد
زانو بر آن کاه زند کوه دماوند

ور نام بر سینه الوند نویسند
هر صبح کند سجده دماوند به الوند

گر نور خداتافت به تصدیق تودرطور
بگذشت ز البرز دماوند خداوند

بگذر سوی پس قلعه فضول اربگذارد
تا شاه نداند تو کجائی و چه و چند

از قلهك و زرگنده گذرسوی خلد زیر
ورچند رو روس مگر خرم و خرسند

حاجب بی سیر استهمه ساله بشمیران
دروازه به دروازه ودربند بهدربند

هیچ ملکی به شرف کشور ایران نشود
بیش از این دورهم آشفته ویران نشود

نه بسندید که ویران شو این هیکل قدس
تا که آباد تر از دور نیاکان نشود

اهل و نا اهل ار متحد از جان نشود
رنك ویرانی ازاین روضه رضوان نشود

شهر شیراز که شیرازه علماستو ادب
مامن و مسکن غولان بیابان نشود

ای که باخویش بجنك هستیوبا غیر بصلح
ازچه رو خاطر جمع توپریشان نشود

ملك جم قسمت اهریمن ریمن نشود
دیو اگر خاتم دزدید سلیمان نشود

زینت حضرت انسان نگروانسا ن باش
زانکه جنس سبع ازمعرفت انسان نشود
ثابت ار دعوی انسایت خود نکنی
اصل حیوانی و دعوی تو برهان نشود
نتوان بیهوده زدلاف بزرگی و کمال
خزف ازفخروشرف گوهرومرجان نشود
راز داری نبود از خود ابراز مکن
محرم راز نبی دزد که سلمان نشود
نخرند اهل یقین وسوسهٔ بوالهوسان
نفس شیطان دغا مظهر شیطان نشود
صلح ووصل است مرامقصدوامید که باز
بدل ازجنك وجدل باغم وهجران نشود
هنری نیست به از علم وادب در عالم
چه توان کرد که مستوجب حرمان نشود
نیست کس محرم اسرارحقیت حاجب
چون گدا خازن گنجینه سلطان نشود

عقل کل تابقدم از من وازمادم زد
جلوه حسن تو آن ماو منی برهم زد
غیرت عشق بنازم که چو افروخت چراغ
شعله بر خرمن خاصان بنی آدم زد
مدعی خواست کندشرح غم عشق بیان
دست قدرت دهنش بست وبلب خاتم زد
رانده نامحرم و رهدر حرم قرب نداد
خیمه سلطنت اندردل هر محرم زد

کرد منسوخ ابد قاعده جنك و جدال
علم صلح چو اندر وسط عالم زد
از یقین تافت سر خود ز شك شیطانی
در قفا دست خدایش بقفا محکم زد
کرد از کار جهان عقد گشائی جانان
تا که صد عقد بدان موی خم‌اندر خم‌زد
حاجبا کم زن از این عالم و سر فاش مکن
که زحق گوئی تو دشمن احمق کم زد

او است مولا که ز قید غمت آزاد کند
او است اعلی که خرابی تو آباد کند
او است سلطان به‌حقیقت که بدستوری عقل
مملکت راتهی از ظلم و براز داد کند
ایکه از خنجر خونریز توخونهاست هدر
چون پسندی که ز بیداد تو کس‌داد کند
میل استادی لقمان و فلاطون نکنند
آنکه شاگرد تو از حکمتش استاد کند
گر جهان گشت‌خراب‌ازستم و ظلم چه باك
رند و سر مست و خراباتیش آباد کند
دولت سرمد ملك ابدت داد خدا
بی خبر تفرقه در ملك خدا داد کند
داد گر غیر خدا نیست خدا را دریاب
خیره آنست که از عدل خدا داد کند
آنکه یادش نرود روز و شب‌از خاطر ما
چه شود گر زمن سوخته دل یاد کند

دل بدنیا مده و عشوه او خیره مخشر
این عروسی است که خون در دل داماد کند
صلح و انصاف مواسات ومواخات تمام
چهار رکن است که معمار تو بنیاد کند
حاجب ازعشق توخواهد هنرو طبع سلیم
تا که از حسن بتان قلب جهان شاد کند

آمد آنکس که جهانرا همه ارشاد کند — آخرین نامه حق را زتوانشاد کند
آمد آنشاهسواری که بمیدان جهان — دل زاقصاد برد حکم براوتاد کند
آمد آن قادر قیوم که ازخانه صنع — علم و آدم دیگر زتو ایجاد کند
آمد آنکس که سمیع است وعلیست وحکیم — تا به تأثیر بیان دوره اضداد کند
همه اولادویند از زن وزاهل جهان — پدر آمد که مکرر رحم باولاد کند
آمد آنمجمع احسان ومکارم که زلطف — مرحمت درحق هرفردی ازافراد کند
جیت نمروددراولطمه بفرعون زند — خاك غم دردهن و دیده شداد کند
جام جم تابخط بصره و بغداد کشد — شطی ازدادروان درشط بغداد کند
حیدر از تیشه توحید که در آمد زعدل
بر بروبه منشان حمله چو جلاد کند

دوروزمطرب وساقی گراتفاق کنند — و فاق درمی وخون دردل نفاق کنند
حصار شهرمخالف زترك پرآشوب — حجاز پرزنوا شور در عراق کنند
شب وخیال زسیم رباب وپرده و تار — مهار تفرقه در بینی فراق کنند
بعلم منطقه چرخ راکره سازند — کسانکه در کمرت دست خودنطاق کنند
مکر قمربرخت لاف همسری زندا — که هر گهی دوشبش روی درمحاق کنند
هلال بدرشودطاق از آسمان گذرد — که ابروی تو شبیه هلال طاق کنند
کسانکه بیخبرند از سبایق درویشی — مهمل و ساق پر زطمطراق کنند

زمی فروش تو کاس الکرام معنی خواه | که تا کدوی سرت کاسه رهاق کنند
گرت هواست که رخت افکنی بساحت حرب | بگو عنان بسر رفرف و براق کنند
مکن عجوزهٔ دنیا نکاح کاین واندن | عروس کاوس وپرویزرا طلاق کنند
معطر است دماغ جهان زعطسه صبح | سزد قنینه و مینا و بط فـواق کنند

مهات راتوبه آبا جواب‌ده حاجب
که غافلان نتوانند خرق آق کنند

ای آیت مهرای معنی داد | ایزد ز کرم داد همه داد
از زلف رخت پیدا و عیان | هم صبح امیدهم شام مراد
ای عمر ابد باعمر تو کم | چونصبح ازل در عهد تو داد
گرك اجل است صیاد عمل | در گلهٔ تو این گرك مباد
عزم تو نهاد بنیاد جمال | ای پاك سرشت وی نیك نهاد
ای مادردهر بعد ازتوعقیم | کز مادردهر کس چونتو نزاد

حاجب بجهان کس غیر تو نیست
آسوده و خوش دانا دل و راد

خود را ز قید هستی آزاد کرده باید
زین خوبتر بنائی آباد کرده بـایـد
ویران شده است ایران ازظلم وجور عدوان
بازش زعدل و احسان آبـادکرده باید
ازدست رفت کشور در هم شکست لشکر
از شاه واز رعیت فـریاد کرده باید
معزول گشت فرعون مغمول گشت ماهان
نمرود را ز حسرت شداد کرده بـاید
ای شیخ مستبد کیش مشروطه باش ودرویش
یك ملت از خود ای شیخ دلشاد کرده باید

علم و بیان عروسیست خوش با جهیز وحکمت
خود را بعجله طبع داماد کرده باید
فریاد اهل ایران هردم رسد بکیوان
رفع از چنین ضعیفان بیداد کرده باید
توپ شنبرل ار کرد بنیاد عدل ویران
محکم تر از نخستین آباد کرده بایش
درمدرسیکه اوزین یك عمر کرده تدریس
شاگرد شو که خودرا استاد کرده باید
در صبح که بکوشید گر ذال ذال گردد
از یك سخن جهالی ارشاد کرده باید
حاجب بگو به پرویز رو باشکر درآویز
مست از وصال شیرین فرهاد کرده باید

مراقلم سخن ازغیب وعلم غیب کند
خود کیست درین نکته شك وریب کند
چنان زخم سبو کرده باده پیر مغان
که خاکروبی میخانه را حبیب کند
گذار باد بهاارز زلف جانان است
چرا بساط زمین را عبیر جیب کند
بعنفوان شبابم سپید شد سر موی
کسی بفضل شباب ار زدی شیب کند
رقیب ز نقض کسان در گذر که جمله ازوست
خدایرا که تواند نقض عیب کند
میان به بندگی پیروقت باید بست
که خدمت نو بسی مونس شعیب کنند
بدین وطیر گر کسی کند حاجب
چو حافظ است که خودرا السانغیب کند

مئی که باد وصل در دماغ کند
دهان خودچو گشاید مراسراغ کند
کسیکه آتش عشقش بسوخت سرتاپا
جبین و سینه و بازبهل که داغ کند
به پیش روی تو برخویش بنگردیوسف
در آفتاب تجلی کجا چراغ کند

امیر و فاخته خواند غنا بگل بلبل / بباغ از چه زغن نوحه همچه زاغ کند
اگر قمر برخت لاف همسری زندا / مهار از شبهش چرخ دردردماغ کند

عدو بپایهٔ حاجب رسد زعلم حکم
خرام کبك اگر فی المثل کلاغ کند

دل آینه روی خدا شد چـه بجاشد / جان نور یقین گشت ودلم تیر بقاشد
صبح آمدو شد همچو رقیب از بر ما رفت / ظلمت عجبی نیست گر از نور جدا شد
چون خضر سکندر زپی آب بقا رفت / اندر طلب آب بقا رفت و فنا شد
کس را ندهد آب بقا دست بشمشیر / چون آب بقا قسمت شاهان و گدا شد
قد قام و قد قال منادیت ندا داد / رجال تو گوئی که ز تن سنك و نداشد
روح القدسا گوی بساسان نخستین / شاهی جهان وقت من بی سروپا شد
سرمایل سامان بدودل طالب جانان / از گردنم این دین زلطف تواداشد
ثابت چو زمین بود بدل اسفل و ادنی / چو نشد متحرك همه اعلی و علی شد
در مذبحت اسحق و اسمعیل ندیدیم / دیدیم ولی صد چو براهیم فداشد
با مدعی شوم به اندیش بگوئید / اجر تو هدر سعی تو یکباره هباشد
به گشت طبیب مرض جانکه بد ازهجر / چون نوش لب لعل تو داروی شفاشد
ما آمر صلحیم و بدانیم نشناسیم / کی لفظ دعا مدعی کار خدا شد
در ظلمت و جهل ابدی بود جهانی / روز تو ای نور خدا شمع هدا شد

از لفظ بدا در گذر ای خصم چو حاجب
حاصل چه بجز کذب از این لفظ بدا شد

پرده وهم بر انداز نباتات به بینند
تا که سیرت عرب و کردو لرونات ببینند

مات مانیم چو آینه بر رخسار دلار است
کاش درظاهرو باطن همه چونمات ببینند

بسرو پای تو سوگند بی پا و سران را
سر آنست که پیوسته سر و پات ببینند

شکرافشان‌دو جهان نقل‌شکرخوات ببوسند
روی بنما که‌همه طلعت زیبات ببینـــند
ای ببالا همه والا و بقامت چو قیامت
قد بر افراز که در عالم بالات ببینند
پایداری کن پا بر سر تن دار فنا نـه
تا که بردار جواری چو مسیحات ببیند
حاجبا از حجب وهم برون آی خدایـا
تا که چوبین همه باد دیده بینات ببینند

جور اغیار و غم فرقت یار آخر شد
عهد نا کامی عشاق فکار آخـر شد
خم‌بجوش آمدو برخواست زمیخانه‌خروش
نعـــرهٔ باده کشان دور خمارآخرشد
ساقیا صبحك الله بده جـام صبوح
تا بدانند حریفان شب تار آخر شد
تو بمان تازه بهارا که جهان زنده‌بشب
چه‌غم ار فصل خزانرفت وبهار آخر شد
داشت هر سحر فسونی . فلك شعبده باز
همه از معجز لعل اب یار آخـر شد
بلبلان مژده که بشگفت گل تازه بباغ
عهد گلچین بسر آمد غم خار آخرشد
حاجبادر دل مردان خدامنزل تست
چون دلت آینهٔ روی‌نگارآخر شد

اسیر سنبل زلف تو گلعذارانند خمار نرگس مست تو هوشیارانند
تو آن گلی که‌زتاب‌رخت‌بگلشن‌دهر سخن برآنهمه چون‌لاله داغدارانند

جفاو جوروتطاول زمادریغ مدار — که عاشقان توایدوست بردبارانند
برآی برلب بامو ببین بگوشه چشم — که‌زیر تیغ اجل خیل جان‌نثارانند
بگیر جام که بربادرفت کشورجم — ببین به تخته تابوت تاجدارانند
به‌اسب پیل بنه رخ دلاچوفرزین‌راه — پیادگان ره عشق شه سوارانند
غبارراه‌تواکسیراعظم‌است‌ایدوست — ازآن بکوی توعشاق‌خاکسارانند
پسندماه‌رخان‌چیست غیرعجزونیاز — که زود رنج‌ودلازارو نازدارانند
امیدوصل‌توباشد خیال خام ولیك — بر آستانت رفیمت امید وارانند
برآ ز مشرق توحید آفتاب آسا — که‌عاشقانت چوذرات بی قرارانند
گلی‌چوروی‌توازشاخ‌مردمی بشگفت — ولی هزار تورادر چمن هزارانند

ببین بحالت ایران واهل اوحاجب
که شه سواران محتاج نی سوارانند

در حق تو کس را سرانکار نباشد — ناحق بود آنکسکه باقرار نباشد
زنهار زشمشیر ز بانت که بمیدان — کس نیست که پیش‌تو بزنهارنباشد
گرعام‌وعمل‌داری‌ودرویشی‌وکردار — حاجب بزبانبازی و گفتار نباشد
دردو غم وهجرتو بگفتار بگویم — دانم سر خر درپس دیوار نباشد
پرشعبده و سحر شوددر همه عالم — گر معجز آن لعل دررو بار نباشد
بلبل چو زلیخا نکند ناله و افغان — تایوسف گل در سر بازار نباشد
مامست‌و خرابیم توئی عاقل‌وهشیار — میخانه ما قابل هشیار نباشد
هان‌در گرانمایه‌عشقم بکناراست — بازار کساد است خریدار نباشد
چون‌عیسی‌ومنصورزرم کوس‌اناالحق — دردا که‌دراین داریکی دار نباشد
دجال براند خرك لنك بمیدان — بر اسب اگر حیدر کرار نباشد

حاجب بره مرد دهد جان گرامی
جان دادن بیهوده سزاوار نباشد

ای آستانت خلد مخلد — وی پاسبانت عقل مجرد

اندر جنابت جیش معظم — وندر رکابت جند بجند
بنای عزمت به از سکندر — کز دست بنیاد سدی مسدد
تا شبنم فیض باری برویش — بشکفت در باغ ورد مورد
از قید و بندم دشمن مترسان — شیر است ز نجیر باز است مردد
متروك کردی زیبای ابرو — بابی کمانی تیغ ممهد
از صلح بیحد هر جنگجو سر — در شرح عشقش باید زدن حد
فرقی که ساید برمر قدتو — فرقی ندارد ازفرق فرقد
فخر از تودار ندحدراب ام — مجد از تو یابندام واب وجد

شق حجب کرت انگشت حاجب
شق القمر کرد گر دست احمد

صد ما بجز خون نشان دیگری دارد
بیان دیگری دارد عنان دیگری دارد
بدین ترتیب آب و گل خراباتی نبندد می
برون از این جهانست وجهان دیگری دارد
بنازم کلهٔ عشاق را کاین کله در باطن
بغیر از موسی عمران شبان دیگری دارد
نه هر شمشیر بندی شیر بندو شیر گیرستی
بمیدان مرد شیرافکن نشان دیگری دارد
صبا بند نقاب غنچه بگشاید سحر گویا
که امشب بلبل شیدا فغان دیگری دارد
بقصد عالمی جانا بجز گیسو و جز ابرو
کمند دیگری گیرد کمان دیگری دارد
مکن صید دل دانا که این سیمرغ بی همتا
زقاف قدس برتر آشیان دیگری دارد

که اورا لامکان‌خوانی و گاه‌اورا مکان‌جوئی
فرا از هرمکان جانا مکان دیگری دارد

کسی کزلوث‌هستی خرقه‌را دامن‌زمی‌شوید
زمین دیگری خواهد زمان‌دیگری دارد

میان انجمن حاجب بسان شمع در باطن
زبان دیگری داند بیان دیگری دارد

تاماه مرا بر رخ زلف سیه افشان شد
در ظلمت‌شب خورشید پیداشدو پنهان‌شد

تا زلف مسلسل را در جمع پریشان کرد
صدسلسله بر هم‌خوردصدجمع پریشان‌شد

آباد نخواهد شد عالم ز کسی کز او
صدطایفه برهم ریخت‌صد ناحیه ویران‌شد

ازسایه زلفش خط‌بر گرد لبش سر زد
چون خضر که‌از ظلمت‌در چشمهٔ‌حیوان‌شد

جانبازی هر نادان مقبول نخـواهد شد
اینجاست که هر دانا در بند سروجان‌شد

کی همچوقدت‌سروی در باغ وجود استی
کی‌همچورخت یك گل زینت گربستان‌شد

حاجب بتمنا فا الله شد عین بقا بالله
هم منظروهم مظهر از حضرت جانان‌شد

دوستان ازراستی کم فکرتل‌و ول کنید
میتوانید آنچه آخر می کنید اول کنید

صلح را محکم میان‌بندید با نزع وصلاح
رسم درویشی بیاموزید کم کل کل کنید

وقت بد بینی ورفتار کج حرس و طمع
چشم‌خودرا کوردست‌وپای خودراشل کنید
صلح را یکدل میان آرید برداریدجنك
ادهم بخت‌خود امشب ورنشد ارجل کنید
می توان در دل عبادت کردحق‌را متصل
کس‌نمیگویدوجود خویش رامحمل کنید
اندرآن‌شرعی که‌جزصلح‌صلاح صدق نیست
میتوانید از شرف خود را همه مرسل کنید
یا بشکل شعلهٔ چون‌لاله جولانی دهید
ورنه تند آتش خدارا خیش‌را منقل کنید
نوع آزادند از روّیت دین ها پرست
پیش‌هرناکسی مبادا خویش راانگل کنید
باگروه ناکس وبی‌عصمت وناموس‌گوی
می نشاید راه مخرج را ره مدخل کنید
نیست‌شیطانی بجز نفس دغا در جلدتان
تا یکی بایدحواس خویش را مختل کنید
روزی ارکد یمین ازحلال استی مباد
از امیدی خویش را بیچاره وتنبل کنید
این‌زمین کوژپشت‌ازخود شمارا نادرست
سنبلش را قوز با خودقوز اوسنبل کنید
ازسر یاران نیارد باد موئی کم کنند
گرچه‌با قاتل چه‌حاجب روی‌در مقتل کنید

چه‌باشد تن گر اورا جان نباشد
چه باشم جان اگرجانان نباشد
عزیزی‌چون توای یوسف شمایل
نه در مصرو نه‌درکنعان نباشد

مکش منت زخضر و آب حیوان — که نامی باقی از حیوان نباشد
کسی کودست‌شد از آب‌و حیوان — بغیر از حضرت انسان نباشد
زمی زان عاشق صادق که اورا — غم مأیوسی و حرمان نباشد
عروس‌ملك را قانون جهیز است — عروس با جهیز ایران نباشد
شود ایران بهشت عدن روزی — چه وصلی کش‌ز پی‌هجران‌نباشد
چرا عیسی دمی نشناسی آخر — گرت‌دردیست کش‌درمان نباشد

چو خورشیدیست برهان تو حاجب
چه‌باشد دعوی ار برهان نباشد

جهان جای آرام‌و راحت ندارد — بجز محنت ورنج و زحمت ندارد
بدنیا دل مبند ار عاقل استی — که این دهر جززجرو ذلت نباشد
به نعمت مشو غره منعم که نعمت — ثمر در جهان غیرنقمت ندارد
عزیز خدا آنکس استی بباطن — که‌در ظاهر او ملك ودولت‌ندارد
اگراهل حقی و معصوم پاکی — بزن قید آن زن که عصمت ندارد
بود دشمن‌مرد آنزن که لطفش — بغیر است وباشوی الفت ندارد
شود مرد را قدر عالی ز همت — نه‌مرد استآنکس که همت‌ندارد
زدرویش‌شد صلح کل‌جنك‌مطلق — که‌گوید که درویش قدرت ندارد
مخواه از مخنث کفی آب هرگز — مخور نان آنکس که غیرت ندارد
طبیبی نخواهد دوائی نجوید — کسی کو بجان عیب‌وعلت ندارد
مده پند گرعاقل هستی بجاهل — که‌جاهل بجز جهل‌وغفلت ندارد
خرد گوهری گوهرت‌زا بقیمت — خزف نزد کس قدرو قیمت ندارد
نخواهد اگر منکر ابیات مارا — سلامت نخواهد شقاوت ندارد

زحاجب زرو سیم هرگز نه بینی
که‌گنجی به‌از کنج عزلت ندارد

خون من گرخورد آن‌نوش‌دهن‌نوشش باد
دل بخون وهمه آلوده لب نوشش باد
سروومه‌عکس رخ‌قامت دل جویش بود
روزوشب آینه زلف وبناگو ششش باد
ساخت از شمس‌وقمرآینه‌طلعت خویش
آفرین برهنرو زیرکی وهوشش باد
زلف‌بردوش بیفکند که‌از قدرت حسن
بار دلهای پریشان همه بر دوشش باد
دامن‌عصمت آنکس که‌ز گل پا کتراست
یادوصل‌تو شب وروزدر آغوشش باد
خون عاشق بستم ریختن انصاف نبود
یارب این کینا دیرینه فراموشش باد
در کمین کیست که‌ازراه کند رنجه تنت
بسرتیر قضا زلف زره پوشش باد
هر که‌چون‌شمع نخواهد که‌تو‌روشن باشی
در غمام ابدی افتد و خاموشش باد
کاوس دهر که‌سودا به دهرش بفریفت
روی تو آتش‌و خال‌تو سیاوششش باد
آنکه فریاد کس‌اورا نرسد هیچ بگوش
بیند حاجب چو درآویختهٔ گوششباد
گرچه برپیروجوان دادن جان‌شاق‌آمد
لیك عاشق بچنین مرتبه مشتاق آمد
توبرون زانفس آفاقی ایا نفس نفیس
کی دگرمثل تو درانفس آفاق آمد

زهر در دست تو چون آب حیات ابد است
زهر نوشان تو را عارز تریاق آمد

از لب لعل ودهان تو شود حوصله تنك
طاقت از طاق دو ابرو لبت طاق آمد

گرچه غراق تو بسی واجب و فرض آسا نشد
وصف حسن تو منم خالی از اغراق آمد

نتوان از سر کوی تو جفا جوی گذشت
خون عشاق بحدی است که تاساق گذشت

اشك خونین چو شراب است ودل خسته کباب
رزق عشاق تو اینگونه زرزاق آمد

عهد و میثاق شکستن نبود شرط وفا
یار باید همه جا بر سر میثاق آمد

حاجبا علم و کمال و هنر و فضل وادب
هریکی راقلم دست تو مصداق آمد

سرای میکده را گو همیشه ناز کنید
دری جز این در اگر باز شد فراز کنید

کنید سجده بخم بس زمی وضو سازید
نماز را بگذارید و جان نیاز کنید

حقیقت است اگر در دلست در گل نیست
ریاست روی چه در قبلهٔ مجاز کنید

گدای میکده را بر شماست روی نیاز
بیك دو ساغرش از غیر بی نیاز کنید

بعزم صید چو شهباز حق کند پرواز
همه کبوتر دل نزد شاهباز کنید

شد از دو ترك مخالف حصار شهر آشوب
عراق پر زنوا شور در حجاز کنند

براه راست شد از چهار و سه همایون فال
زخسروی وامیری بشاه ناز کنید

زدست برد سوار ق اگر بجاست دلی
نثار حاجب شیراز دلنواز کنید

برسر خاکم اگر یار گذاری بکند
روح باز آید و باجسم قراری بکند

هیچ دانی زچه دامان فلك پر گهراست خواست هرصبح بپای تو نثاری بکند
عاشق آنست که درعرصه شطرنج بلا دین و دل مات رخ شاه‌سواری بکند
دهرچون تخته قضا مهره ملك کهنه حریف کیست آنمرد در این نرده قماری بکند
بی‌ریاضت ندهد پیرمغان کس رامی ورنه هرعربده جو رفع خماری بکند
علم آموزوقناعت کن وعزلت بگزین مردباید که ازاین یك دوسه کاری بکند
هر که ازعشق زند دم ببر شیفتگان چرخ درپیش تو البته مهاری نکند
کرده حایل بدوسو ترك حصاری سرزلف تابروز از شب دیجور حصاری بکند
حاجب ازهمت ثاقب بطلب تابع لطف
پیکر خویش ازطرفه عیاری بکند

آنکه غائب زنظر بود عیان می گذرد
تك سواریست عجب گرم عنان می گذرد
هر کجا بگذرد آن خسرو جمشیدغلام
ازفلاك طنطنهٔ شوکت شان می گذرد
یارچون برق یمان برتوسحرگاه گذشت
خود تودرخوابی وآن برق یمان میگذرد
بر قرین ماسود جنك چه پروا ای صلح
خودمهیا شو اینگونه قران می گذرد
از تسلسل مفکن جام تو ای ساقی بزم
دورزن دور که‌این دور زمان می گذرد
مابجز صلح چه کردیم که آن سست کمان
از سر جنك بشمشیرو سنان می گذرد
بردر پیرمغان هر که بجان گشت مکین
میکند همت و از کون ومکان می گذرد
بگذارد قلم از دست اگرحاجب ما
وصف رخسار توازحدو بیان می گذرد

شد صبح وصل روشن یاایها المدثر تا کی بخواب نازی ایدوست قم فانذر
نخل کمال بر تافت جیب جلال بشکافت خورشید معرفت تافت قم یا بشیر بشر
درلوث هستی غرق همواره پای تافرق جانا بپایت اززرق آلوده شد فطهر
برچین بساط هستی بگذر زخودپرستی تا کی بدل تو پستی بالانشین فقدر
خلقی در استماعند یامصطفی فحدث جمعی در انتظارند یامصطفی فحدث
معبود عالمی تو مقصود عالمی تو مسجود عالمی تو قم ربك فکبر
اینشعر خود گواهست کز نور همچو ماهست زیبای بزم شاهست ای پیك صبح فانشر

حاجب بعین عزلت دارد بساط عشرت
دلبر نموده ما را در امر دل مخیر

بهمی کشان صبحدم داد صلا پیر دیر
که ایصبوحی کشان صبح سعادت بخیر
باده وحدت کشید تا که بخودپی برد
چون زدوئی بگذرید نیست در این دیر غیر
سیر در آفاق کن تا که بانفس رسی
نفس نفیسی بجو کامل از اوساز سیر
خلقت سیمرغ کرد همت والای ما
زاده مریم بساخت از بشب تیره طیر
زنده وجاوید باش کز عقب موت تن
زحمت مردن دوبار تانکشی چون عزیر
رو بپناه کسی تا که تو هم کس شوی
ورنه که بودی بلال یا ز کجا بدبریر
ای علی الیها باش تودرویش کیش
چونکه زنصرانی است ملت و کیش نصیر

آنکه بود یار ما کی شود اغیار ما

فی المثل اغیار ما طلحه بود یاز بیر

باهمهٔ کل صلح دست ده و دست گیر

تا که شود از تو نو عادت این کهنه دیر

حاجب درویش را کی شود آنکس حریف

کو نشناسد بعمر لفظ حمار از حمیر

توهرچه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز ... نیازمند تر هستیم ناز میکن ناز

ز کعبه راه بکوی تو میتوان بردن ... از انکه منظرهٔ پر حقیقت است مجاز

حدیث عشق بر پیر دیر بردم دوش ... چنان بخویش فرورفت کش ندیدم باز

گذشت ناوك نازش هزار جوشن جان ... فغان ز دست کمان ابروان تیرانداز

شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد ... که روز وصل بسی کوته است وقصه دراز

تو گر بحسن جمالی بجمع خوبان فرد ... منم ز فضل ومعانی ز عاشقان ممتاز

نوای عشق نبدراست گردنند آن ترك ... هزار شور بدانگیزد ازعراق وحجاز

نبات زند بمازندران شده است شکر

ز شهد شعر شکرریز حاجب شیراز

دلدار دوست ترك صفر کرد ساز باز ... یارب بوصل او سبب خیر ساز باز

ساز سمر بشهر صفر کرد باز یار ... ایکاش باز از سفر آید صحیح و ساز

ساقی تو باز کن سر مینا که باز گشت ... ابواب عدل بازره جنك و کین فراز

در کعبه ایم و مرحله پیمای کوی تو ... مستغرق حقیقت و آلوده مجاز

چشم سیاه و مست تو یغمای دین کند ... آری به ترك می‌سزد آنان کارساز

محراب ابروان بنما پیش عاشقان تا کی بقبقبه نبرد بعد از این نماز
منسوخ شد جرازو محن درزمان تو ای عارض توهمچو محن ابروان جراز
رخ برفروخت لاله تورخ نیز برفروز قد برفراخت سرو توقد باز بر فراز
حاجب نیازمند ترا کبرو ناز نیست
نازت کشم ازآنکه توئی قبلهٔ نیاز

روز جشن جم وهان نوبت جام است امروز
جام ده جام که هر کار بکام است امروز

گل چوشاه است وغلامان سراسرو سمن
سازد صیحه چه چادوش که سلام است امروز

ای که یك عمر بدی معتکف اندر مسجد
پیکرت بردر میخانه مقام است امروز

بلبل ازشوق گل امروز بود نغمه سرا
کارعشاق همانا به نظام است امروز

فتوی پیر مغانست که در مذهب ما
می حلال است ریا محض حرام است امروز

خال مشکین تودرزلف دل کرده اسیر
مرغی اندرطمع دانه بدام است امروز

گفتم ازروز قیامت خبری هست مرا
قد برافراخت که هان روزقیام است امروز

درخرابات که سرمنزل غلاشان است
مسکن و اعظو ماوی امام است امروز

باده خورز انکه چنان شحنه بودمست که باز
مست وهشیار نداند که کدام است امروز

مدعی را مچشان باده معنی حاجب
بلهٔ بخته کجادرضررخامست امروز

ناز از تو کشیم ای که زسر تاقدمی ناز
باناز تو کشیم بعمری همه دمساز
راز تو نهفتم بدل و ناز تو درجان
تاکس نشود واقف ازاین راز وازاین ناز
زآغاز بپیشانی من عشق تو شد ثبت
انجام کجا محو شود سکهٔ آغاز
در علم بهر دور توئی درهمه عالم
وزحسن بهر کوی توئی برهمه دمساز
تالعل لبت گشت به شیراز شکر بار
شد عقرب جرار همه شکر اهواز
در روز و شبی شمع ومه مشعل وخورشید
کس نیست دراین مرتبه باشخص توانباز
درحسن بسی واحد وفردند ازاین دور
یکتن چوتو نبود بجهان شاهد و طناز
درحرفه و صنعت همه شبهند ولیکن
بسیار بود فرق ز حراز و ژخباز
حاجب نشود منطق از هرو بروتی
آن شمع که روشن زخدا گشت بشیراز

ساقی شب زنده دار وقت صبوح است ریز
باده همرنك صبح جم شوو درجام ریز
معنی یوسف توئی از چه زندان درآی
ای مه کنعان حسن در همه مصری عزیز

کیستی ای ذات غیب کت زقدم بوده است
موسی و عیسی غلام مریم و هاجر کنیز

دررهٔ عشقت مرا نیست غم جان و دل
گر شود این ریش ریش ور شود آنریز ریز

در پی دنیا مرو غافل و احمق مشو
گر جلو آمال تست وزعقب افعال تیز

زصنع طباخ طبع ببین بسطح زمین
چیده چنان میزبان ظلمت ایوان بچیز

جان پی دنیا مکن قانع و درویش باش
که گنج قارون بود پیش تو کم از پشیز

روی چه حاجب زما ای بت یکتا مپوش
خاك سیه بین از این بر سر یاران مریز

مستانه بسر میکده را در زدهٔ باز
وز بادهٔ معنی دوسه ساغر زدهٔ باز

در پای خم او فتاده از تاب و می ناب
یا خیمه بسر چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

ازخاك زخشتست گرت بستر و بالش
یا بر سر مه تکیه بر اختر زدهٔ باز

نیروی و فائی که ترا هست عجب نیست
بر شمس و قمر طعنه و مسخر زدهٔ باز

از بادهٔ تلخ کهنی بوسه شیرین
راه دل رندان قلندر زدهٔ باز

شد چهر چو نسیه من از عشق تو چون زرد
از سیم عجب سکهٔ از زر زدهٔ باز

بر قصد که ناهیدوش ای معنی برجیس
بهرام صفت دست بخنجر زدهٔ باز

ای بلبل گل طوطی شکر که همی طعن
بر بلبل و گل طوطی شکر زدهٔ باز

روح القدس از فخر پناهنده شد امروز
در سایهٔ هر پر که بمغفر زدهٔ باز

خورشید چو مه کسب کند نور ز رویت
باران در و گوهر که بر افسر زدهٔ باز

جنگ و جدل از نیت تو صلح و صفا شد
زان سکه که در کشور و لشکر زدهٔ باز

جان‌ودل‌عشاق چو کبك‌است‌و کبوتر • شهباز که‌بر کبك‌و کبوتر زدهٔ باز
ازجیش‌بقالب‌چه‌غم استی که بقدرت تنها بدوصد بیشه غنیفر زدهٔ باز
حاجب‌علم‌صلح برافراز تودرجنك
خیراست وجودتو که برشرزدهٔ باز

مطبوع‌اگر که مال بود جان‌اگرعزیز
این‌هردو راببای یکی مرد فرد ریز
درصد هزار مصر عزیزی ازآن‌تراست
یوسف بدل‌غلام‌و زلیخا بجان کنیز
دنیا عجوزه ای است نیز دلگاه را
آردعروس کاوس وپرویز اگر جهیز
ازجعد مشکبار تو خیزد مگر نسیم
کوهر سحرعبیر فشانست ومشك بیز
برچیده مرغ همت ما دانه ها درشت
چون‌شددرشت‌دانه هم‌ازماست‌خوردو ریز
بر اعتدال قد تو ازسرکشی سزد
تا سرو ر از پا بنشانی بپای خیز
از نور صبح‌وظلمت‌شب رفع شد ندیم
بر خیزو می بریز که‌برخواست‌رستخیز
کاسد متاع حسن بعهد تو شد چنانك
صدیوسف‌وبشیر نیرزد بیك عزیز
حاجب‌ببین فقرمریزآبروی خویش
برپای هر مجنت بی آبروی جیز

ای لعل تو شیرین و بیان تو شکرریز
شیدای تو عالم همه‌چون خسرو پرویز
ای یار بد وقت‌مکیسا صفت امروز
در کاسی‌بربط شکر و شهد درآمیز
نقاشی شاپور ز عکست به هدر رفت
شیرین بوداز‌صورت پرویز به پرهیز
چشمت زصفت مژدهٔ عشاق جگر خون
کرد آنچه‌نکرده است بکس‌لشکرچنگیز
روی تو و موی تو بود دام دل خلق
از روی‌دل آویزی و وز روی دل‌انگیز
از صلح زمین‌صیت توموعود شد امروز
طوبی قد من بادهٔ کوثر بقدح ریز
لقمان بزبان صحبت امراض شفا داشت
میکرد چوگل قند، لبت بر همه تجویز
شد صبح دوم ساقی شب خیز خدا را
همرنك شفق باده هنگام خلق ریز
نفس هوس انگیز ادب کن به ریاضت
این اسب هرون رام کن از قمچی‌مهمیز
زد آتش تبریز به جانها شرر امروز
چون ساغر دلها همه‌از خود شده لبریز
حاجب‌سخنت‌صدق کلامت‌حق خودحق
هی‌هی‌زچنین دانش واین نطق دلاویز

چهره بر افروخت دلارام باز
تا برد از اهل دل آرام باز
عشق درخشید و جهانگیر شد
عقل درفتاد به سر سام باز
معنی جم آیت جامیم باز
جام دل ماست بده جام باز
دانه فشان تاك گل‌تك نشین
تا رهی از زلت ایام باز

روز وصال است غنیمت شمار تا نکشد محار به پیغام باز
نفس دغا پیشه خود را مکن تا شودت خنك فلك رام بـاز
قوت بازوی توانصاف نیست چند دوی از پی انعام باز
بیضه مرغ همه عصـفور شد باز بـود بیضـه اسلام باز
دام ز راه همه برداشتند دانه میفشان و منه دام باز
حاجب ما قبله اهل دعاست
حاجب ماباش و بجو نام باز

شد صبح وصل روشن یا ایها الناس نمون
قو مو بوقت الصباح یا معشر المومنون
باده فرا ز آورید فا بکم قـادرون
عیان شد از جیب غیب ما کانو یوعدون
وحدت صرف آمده است لو کره المشرکون
صبح سعادت دمید شد در میخانه باز شد رهجور وستم برهمه عالم فراز
قبله بودخم می فرض اذان شد نماز ساقی عمر توبادچون سرزلف ایاز
عود بمجمر بسوز زود بمحضر بساز
بکوی مستان حق ایاه تعبدون
زجیب خاور نمودروی منیر آفتاب برآسمان شد بلندخیمه زرین طناب
قبایش ازسیم خام طنابش اززرباب تاخت بمیدان سمندخسرو مالك رقاب
بدست صلحش عنان بپای عدلش رکاب
گوید ابطال را ایاه فارهـبون
مسیح ثانی کنون روی بعالم نمود زروی روشن عذارمنبر عالم نمود
دهان معجز بیان باهل عالم گشود ز آینه روزگار رنك دوئیت زدود
ز ظلم وعدوان بکاست بعدل واحسان فزون
قولو لـلـعالمین لعلهم ینتهون
ای صنم خودشناس یارخدای جوی من شاهدخوشخوی من دلبرخوشبوی من
قدرت ونیروی من قوت بازوی من بسته هرموی تو جان وتن وموی من

بگو بار باب حال ززلف نیکوی من
اغلبکم تأثرون اکثر کم مفلحون

ساقی سرمست ماعید تو بادا سعید — جام صبوحی خوش است خاصه در این صبح عید
در این مبارك صباح بود ز زندان بعید — که ترك مستی کنند بمدتی بس بعید
بگو که شد آشکار طلعت رب مجید
شد متولد زمام آن که به تمترون

در این مبارك صباح شد می صافی مباح — شد می صافی مباح در این مبارك صباح
زانکه پدیدار شد رایت خیر و فلاح — روز ظهور حق است دوره صلح و صلاح
ساقی مستان عشق ای تو مسیح صباح
بخصم گو گشت فاش ما کنتم تکذرون

جام بدست توام جمجمه جم چه بود — نیروی رستم چه شد همت حاتم چه بود
دل حرم خاص اوست عرش معظم چه بود — عل رهین ویست عالم و اعلم چه بود
خاتم و حاتم چه شد عرش معظم چه شد
بگوی بامشرکین از آنکه لا یهتدون

شد متولد زمام شاه حجاز و عراق — زبس بگوشش رسید زمزمه الفراق
بمهد هستی نشست از این همایون رواق — ز بعد چندی دیگر بمرکبی چون براق
بکنز غیبت شتافت دو اسبه با طمطراق
تك همه جا حاضر است یاقوم ما تنظرون

دهر خرافت مآب تازه و اخضر بود — چرخ معمر زنو ساده و سرمد بود
دیو و دغل از عناد در حق رد بود — راه وفا گشت باز باب ستم سد بود
طالب دجال چشم ناقص و مرتد بود
قائم دائم رسید یا ایها الغافلون

شور قیامت بپا مهدی مطلق کند — بیك اشاره زحق شمس و قمر شق کند
نایب او درجهان کار برونق کند — نگون بچاه عدم دشمن احمق کند
باهل بطلان بگو هرچه کند حق کند
صراط حق شد عیان لعلکم ترجعون

مهدی صاحب زمان امام حی و مبین — کعبه ارباب صدق قبله اهل یقین
مظهر پرورد گار رحمت للعالمین — آنکه پی نصرتش معنی حبل المتین

علی عالی نسب پادشه یوم دین
قائم برذوالفقار لو کره المشرکون

نور الهی بتافت باز در این ناحیه — چو قله طور شد ساحت این بادیه
دلبر صد نقش بین فی عیش راضیه — دشمن بوجهل ساز فانقیه وهاویه

کسانکه پوشند تن بکسوت عادیه
عزیز می بینندشان از آنکه یعم ساغرون

ماه سحرخیز من ساقی شب زنده دار — خیز در این صبحدم جام صبوحی بیار
وقت غنیمت شمار پای محبت بدار — بروز و شب از دو لب گوهر معنی ببار

آنکه شده آشکار مظهر پرورد گار
دع ذکر المنکرین فانهم داخرون

ای گهر بحر جود سید عالی نسب — بخلقت ممکنات عزم درستت سبب
قائد خلق عجم قائم قوم عرب — خصم تو رسوا تر است ز امراء بولهب

توئی که هر بی ادب شد ز کلامت ادب
ز منکرینت چه غم از آنکه لا یفقهون

خجسته این انجمن از این محبت بود — مسمط مابه از هر چه مسمط بود
حود وحر بط ونهاد فی المثل بطبود — شود در آتش کباب اگرچه در شط بود

کیست که اندر سخن چو من مسلط بود
گویند ار هست کس گویم

حاجب درویش را خامه سحر آفرین — نویسد اندر کلام هذا سحر مبین
بحرف او گر گرفت روی زمان و زمین — ملك بحق آن اوست ببچشم و ببینگیر

کسانکه نشناختند هستند خود مشرکین
بشانشان کی سزد لفظ عم المفلحون

گفتم بیار غمزه چشم تو دلرباست — لعل تو شکر است کلام تو جانفزاست
زلف تو عنبر است ز کوتش بمار واست — ای نازنین صنم دل تو مایل جفاست

عمر عزیز ماست چه حاصل که بی بقاست

یکدم زدام عشق توجانا رها شدم   بنگر چسان بدردو الم مبتلا شدم
از بهر توزقوم وزخویشان جدا شدم   تنها نه من بخال لب مبتلا شدم
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از بهر تومدام اسیرم بدرد و غم   جوروجفا بس است رها کن مرازغم
زلف سیاه تست چه پرپیچ وپرز خم   چشمت گراند کی بسیاهی زند قدم
فیروزه را نظر چه کنی دیده را جلاست

تکذیب غیر نقص کمالت نمی شود   زنگی شام مثل بلالت نمی شود
ماه بلند همچو هلالت نمی شود   ابروی زرد نقص جمالت نمیشود
سر سوره کلام خدا اکثرش طلاست

ترسم ازآنکه مرگ هوای دلم کند   تب عارضم گرفت اجل غافلم کند
غسال شوید وبر دو در کلم کند   رفتم بر طبیب علاج دلم کند
آهی کشیدو گفت که این درد بیدواست

چشم طمع بپوش تو ایدل ازاین جهان   پیمانه پر کنیم چه ازپیروازجوان
روزی بعزم سیر بصحرا شدم روان   صیادمی دویدواجل از پیش دوان
گفتم مرو مرو که ترا مرگ در قفاست

ساقی زجای خیز و میم در پیاله کن   بر رغم مدعی زغمم آه و ناله کن
مارا بخاندان مروت حواله کن   حاجب بخم باده وحدت غساله کن
گر زین میانه جان ببرم شاهدم خدا ست

اگر چه رشته مشروطه راسری است دراز
بیا به کوتهی ای چرخ کینه جو پرداز

به بین بساحت ری کزنهیب توپ و تفنگ
تگرگ مرگ ز ابر بلا ببارد باز

بکوه هیکل خاصان به بین فراز و نشیب
بدشت پیکر خوبان نگر نشیب و فراز

زمین چوسروستان گشت یا چولاله ستان

زقد و خد جوانان عاشق جان باز
بنعش تازه جوانان به بین بدامن دشت
بگردشان چو نوابغ غراب و کرکس باز
حجازیان پس از آن قبله گاه خوث سازید
زمین روح فزای مقدس شیراز
تو ای همای همایون نهاد عشاقان
چرا از این قفس تن نمیکنی پرواز
نیازمند تو اند اهل راز میدانی
نیاز بر همه زیباست بر تو عشوه ناز
شکار حاجب اگر نیست مدعی غم نیست
زهر شکار بود سخت تر شکار گراز

مسلم است مرا فقر و نعمت افلاس — که طبع من نکند هیچکس بغیر قیاس
مرا پرست پر از بادهٔ رفیق عتیق — چه غم که نیست ز زر جام یا ناز سیم کاس
سکندر آب بقارا ندید می دانم — که او نصیبهٔ خضر است و قسمت الیاس
پلاس پرشم و پشمینه خرقه دارم — که نیست پادشهی را چنین ستوده لباس
بکسب کوش و مکش منت از وزیر و شریف — که به ز زمرهٔ دیوا نیاز بود کناس
مرا بکلک زبان هیچ سهو و نسیان نیست — اگرچه این دو مخمره برد بطینت ناس
حدیث عشق بهر نا سزا نباید گفت — که نیست ذوق بهر ناسپاس حق نشناس
چه گونه فرق دهد جوهر عروض الحق — کسیکه نیست ورا فهم و درك هوش و هواس

نه هر که صورت درویش گشت حاجب شد
نه هر زجاجه بقدر و بقیمت الماس

مارا نبود شکوه زآلمان گله از روس
گر روس زما برد بسی کشور معروس
لیکن همه ایران بود از مردم ایران

وزیاد برفت آن همه عرض آن همه ناموس
روزیکه بود صلح جهان دارجهانگیر
محروم شدو ظالم‌مردم کش یا نوس
از میمنت صلح شود خاك بهم وصل
مردم همه مربوط و جوانان همه‌مأنوس
بهرخبر صلح چه زد صور صرافیل
نی‌طبلی زند بر سرو بر سینه‌زند کوس
در جامهٔ دنیا تنت ای مه به چه ماند
رخشنده چراغست جهان تاب بفانوس
گی جنت شداد و بهشت ادن‌استی
آن باغ‌حیاتی که کند‌عشق‌تو مفروس
هر شیئی فزون است بود قیمت او کم
بی‌شبهه‌خروس‌است‌و بدازطوطی‌و طاوس
درویش‌فزون است‌دراین شهرودراین‌دهر
بی‌قدر از آنند ببین در همه‌محسوس
دجال خر لنك بمیدان جهان تاخت
از طالع مشئوم خود و اختر منحوس
زدصیحه خروس سحرای مرغ‌شب آهنك
طالع‌شود از حق حق تو طلعت قدوس
در کعبه و در بتکده و دیر و کلیسا
شد نام تو تکبیر از آن نغمهٔ ناقوس
آنسان که ندانند ترا قدر و مراتب
زین پس همه سایند زحسرت کف‌افسوس
حاجب‌مکن اسرارحقیقت پس ازاین فاش
کابلیس و شانند بر احوال تو جاسوس
امشب بخواب ناز مگر رفته این خروس

تا کی بدرد وغم کنم امشب کنار وبوس
نوبت زن زمانه بخواب است یا خمار
یا نای بر شکسته و یا بر دریده کوس
تا سند روس بر شبهه افشاندچرخ ریخت
بیچاره اشکم از دورخ همچو سندروس
ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع
تا نگذرد خدنك تهمتن بر اشکبوس
امروز بر دریچه صلح پیك صلح
در روم وهندوچین‌وفرنك وپروس‌وروس
صبح است وصبح ساقی شب‌زنده دارخیز
می ده مخواه عمر گرانمایه بر فسوس
کام کسی نداد عروس جهان ما
بر داشتیم مهر بکارت از این عروس
ما ملك جم به یك تن تنها گرفته ام
بی‌سعی‌زال‌ورستم وگودرزوگیو وطوس
رو قدر وقت دان و غنیمت شمار عمر
بگذر زچرخ سفله و دوران چاپلوس
حاجب بر آنسرم که بچوگان راستی
بس گوی عاج گیرم از این چرخ آبنوس

در دوعالم جلوه‌گر نوررخ یار است‌بس
جمله اشیاء تجلی گاه دل دار است بس
سینه سیناست عالم نورحق طالع در اوست
هر که رابینم چه موسی‌مهودیداراست‌بس
معنی قرآن بود مکتوم اندر باء بسم
نقطه فی تحتها خال لب یار است بس
دوش ازپیر مغان پرسیدم این سر وجود

گفت از شم پرس کو دانای اسرار است بس
عارفان مست می دیدار وما مست وصال
در میان جمع امشب شمع هشیار است بس
یوسف معنی در آمد بر سر بازارها
هر کجا بینم هیاهوی خریدار است بس
هر کجا آثار نیکوئی در این عالم نهاد
شعر شور انگیز ما فرخنده آثار است
حاجب از مستی اناالحق میزند منصور وار
چارهٔ دیوانه بی باك را دار است بس

ای سرو جهان بازا به چمن — سرو رود در سجده چو من
باقد و رخت مانند خجل — هم سرو سهی هم تازه سمن
مشتاق تواند با عجز ونیاز — هر تازه جوان هر پیر کهن
در مصر جمال دارد مه من — بس یوسف مصر در چاه ذقن
تابید رخت در شرق نتافت — در عالم جان در ملك بدن
مرحوم لب دندان تواند — هر لعل بدخش هر در عدن
بی بهره نماند از حسن تو کس — نی شیخ نه شاب نه مرد نه زن
مقتول تو باد محبوب جهان — قامت چو نوشت از خون بکفن
ای جوهر مزددر شیشه جان — وی زر عیار در بوته تن
هر معجزه ایست از علم و بیان — ریزی چو دررا ز درج دهن
آزادی گل از طینت تست — ایماه زمین ای شاه زمن
شد کشور دل تسخیر ترا — تا شسته لبت مادر زلبن
سحریست به بین درخانه تو — منسوخ اگر احکام وسنن
استاد بود حاجب ز قدم
براهل کمال در باب سخن

نسیم صبح توئی جبرئیل نام از من — بطاق ابروی مردان رسان سلام ازمن
اگر که ازمن گمنام نام پرسد یار — ز بعد سجده شکرانه برتو نام ازمن

اگرز قتل من آندوست را بدل هوسست | میسر استدر این کار اهتمام ازمن
عیال و مال و کسان شد حرام و باده حلال | گر از حلال بپرسید یاحرام از من
غناو ثروت کل منعما تمام از تو | ملال و ذلت و فقر و عنا تمام ازمن
اگر که نعمت وصل تو قدر نشناسم | کشد زمانه بهجر تو انتقام از من
از آنزمان که چو گل آمدی بدست مرا | همیشه میطلبد بوی تومشام از من
غلام ناطق حقم قلم گواه منست | برد ملك بفلك روزو شب کلام ازمن
اگر قیامت موهوم را توانی دید | بگو بخلق قیامت بودقیام از من
منم که محرم خلوتسرای قدسم و بس | بگو بکعبه نگهدار احترام از من
مرا که غیر دل آشنا مقامی نیست | زمانه از چه طلب میکند مقام ازمن
تو ای نسیم صبا تازسوی ما گذری | رسان بدوست سلام از من و پیام از من
زغیر من مطلب التیام و خرق جهان | تو نیز فرق زمن خواه التیام از من

منی نماند بجا هرچه اوست حاجب اوست
که دوست میطلبد من علی الدوام ازمن

یکه تازان جنك عزم امروز درمیدان فکن
کوی نه افلاك را با لطمه چو گان فکن
گرچه شیطان بود در قصد و دجالت رقیب
تیر بر دجال زن شمشیر بر شیطان فکن
ذات واجب را اگر فرض و قیاسی بایدت
قرعه برنام گرام حضرت انسان فکن
عمر جاویدی اگر خواهی وفخر سرمدی
جان خودرا جان من درمقدم جانان فکن
ان که هستی ناخدای کشتی دریای فیض
کشتی عزت در این دریای بی پایان فکن
ازبرای حفظ ناموس ای عزیز مصر دل
صدهزاران ماه کنعان درچه زندان فکن
چشمت از ابروی مژگان تیردارد بر کمان

بس دل وحشی تر از آهو بیك پیكان فكن

اولو مرجان ندانی ازاب و دندان تست
ازاب ودندان دراثر لولوو مرجان فكن

همچو حاجب گرتوانی در كمال معرفت
سایه خود برسرهر بیسروسامان فكن

نسیم صبح بعالم ز من سلام رسان — پس از سلام تواین بهترین پیام رسان
بگو كه فصل بهاراست وجشن جمشیداست — بگوش جمله پیامم با حترام رسان
مقام فقر بسی برتر از مقاماتست — بسعی وجهد توخودرادراین مقام رسان
شهان بقدرت وحشمت بخویش میبالند — توخود بفقرو قناعت باحتشام رسان
بیانسیم سحرچون تو روح قدس منی — بطاق ابروی مردان زمن سلام رسان
بكوه ودشت چوخودمشكبارمیگذری — تواین غزل افزان سوش خرام رسان
رسد بیان و فصاحت باهتمام بلی — كنون كلام بهر پخته و تمام رسان
اثر بصحبت خامان و ناتمامان نیست — تواین كلام بهرپخته و تمام رسان
سلام معنی خیروسلامت است بلی — برو سلام بهر سالم همام رسان
ز ماه عارض او شامها بصبح رسید — ززلف تیره خود صبح ها بشام رسان
امام رسته زهرقید وتارك دنیا است — تو این حدیث بمأموم وبرامام رسان

ز حاجب این غزل نغز واین عطیه خاص
بگوش اهل حقیقت به اهتمام رسان

شد فصل دی و صفای بستان — از لاله رخی پیاله بستان
بستان بهشت عدن شه باز — در باغ خرام از شبستان
ای گلشن قدسی گلبن فیض — بخرام چو سرو در گلستان
ادریس كه شد بخلق اوستاد — شاگردتوبوده در دبستان
از توهمه صدق ورحم و انصاف — وزتوهمه كذب ومكرودستان
شیری. تو به نیستان وحدت — نا شسته دهان بشیر مستان
مقصرو زبان هشیاری است — از مست ودای هوش مستان

کل قند لبت دوای دلهاست
غراب چه حاجت و سپستان
مستان تو حاجبا توانند
آورد بهار درزمستان
ای مست عالم سرزمن شدمستی ازچشمت عیان
ازچشم مستت تا ابدمستند ذرات جهان
جان ها فدای مستیت عالم طفیل هستیت
بالاترازکل بستیت عالی است تن والاست جان
ای ازتو ارسال رسل ازتوسراطازتوسبل
ای آیت تقدیس کل وی رایت علم و بیان
دانند ارباب بصر کزشمس ضو باید قمر
شمس از توداردا ین اثرچرخ ازتودارد این نشان
ای قبله مسجود من وی کعبه اهل یقین
یا رحمت للعالمین یا صاحب کل زمان
حسن تو عالم گیرشد عالم زعشقت پیرشد
خاك رهت اکرشد کوی توشد دارالامان
ای قبله‌دل کوی تو محراب‌جان ابروی تو
حبل المتین گیسوی تو قدتوطوبی جهان
حاجب تو اسم اعظمی جم‌راتونقش‌خاتمی
بالای چشم عالمی ای چشم بینای جهان
ای تندرو خوش‌خرام ای‌طوطی شکرشکن
طاوس باغ بهشتی آهوی دشت ختن
با لب ولعل و دندان تو بس کاسد است
هرچه لعل اندر بدخشان‌هرچه‌در اندرعدن
طفل‌هنگام سخن نام تو آرد بهر زمان
پیر در نزع روان اسم تو دارد در دهن
صنعت حق را نباید کم نمودن یا فزون

صورتی کی میتوان بهتر هم ازوی ساختن

ناقص العقل است هر کس کرد ناقص صنع حق
از نواقص خویش را باید مبرا ساختن

نقش نقاش طبیعت را تصرف باطل است
صنع صانع را نباید پشت سر انداختن

من نمی گویم چه کس آنکس که باشد حق پسند
سرو می باید بوضع حال خود پرداختن

پاك بازی رسم عشاق است و باید از نخست
در قمار عشق دین و مال و جان را باختن

سرو را پا از خجالت ماند تا زانو بگل
چون سهی سرو قدت را دیدی چمان اندر چمن

مزرع دل پاك کن از خار و خاشاك و نهاد
چون توانی تخم انصاف و محبت کاشتن

در مقام هست مطلق نیست باید بود از آنك
نیست را نتوان ز روی عمد هست انگاشتن

حاجبا بودی مدرس مدرس ادریس را
بیسواد محض نتوان خویش را پنداشتن

خیزید شمع وحدت روشن کنید روشن
بر تن ز نور معنی جوشن کنید جوشن

از سرو قد موزون و ز رنك روی گلگون
امروز بزم مارا گلشن کنید گلشن

تخمی است صلح نافع نخلیست عدل مثمر
در کشت زار خاطر کشتن کنید گلشن

بانك انا الحق آمد باحق مطلق آمد
چون مرغ حق تن از دار آون کنید آون

دبند چرخه دوك اعدا چه پیره زالند
کو پنبه گردد آخر رشتن کنید رشتن

کشتیم تخم معنی دادیم آبش ازخون
وقت درو رسیده است خرمن کنید خرمن
نفس ازدریست غزمان این خصم خانگی را
یاران حواله تیغ گردن کنید گردن
ای کودکان دنیا مجنون و متکم عقل
از سنك طعنه خالی دامن کنید دامن
در قتل گاه مردم در زیر تیغ قاتل
گر عاشقید جان باز دشتن کنید دشتن
نی همچو گوسفندان درزیر تیغ قصاب
بیچاره وار وناچار مردن کنید مردن
دوران صلح و عدل است هنگام عفو و جود است
هر جنك و هرجدالی است بامن کنید بامن
تیغ زبان حاجب بشکست جیب دجال
ای لشکر عرازیل شیون کنید شیون

جام جهان بین جم بطالع میمون
پرمی وحدت کنم زخم فلاطون
خم فلاطون و جام جم بچه آرد
هرچه بود جام دل زجـ و هر مکتون
گل بحیه آرزو چه باشد آنرخ زیبا
سرو چه باشد چو بالا آن قد موزون
بسته عشق ترا سلسله غم نیست
طره لیلی است عقد گردن مجنون
نام تو و مایه تجارت دنیاست
کس نشود از چنین معامله مغبون
چونکه تجارت بهن زتیغ مقاع است
عقل مبین است جان بحسن تو مدهون
مهر تو با آب و خاك پاك عجین شد
ای همه تریاکیت ز نشأة معجون
شهرت سیل سرشکم از غم عشقت
ساحل سیحون گرفت و ساحل جیحون
تشنگی عالمی بآب زلال است
تشنگی اهل دل بشربت قانون
لهجهٔ مواج طبع حاجب واجب
ریخت همی بر کنار لولو فخرون